

آندیشه سبزه / ۳۰

بانو حرم
پیرامان آراز

خدیجه ، همسر پیامبر اسلام



بانوی چشمه

دکتر مهدی خدایان آرانی

سامانه پیام کوتاه نویسنده: ۳۰۰۰۴۵۶۹

پایگاه اینترنتی نویسنده: سایت نابناک

Nabnak.ir

انتشارات وثوق - قم

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۳۵۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

فهرست

مقدمه	۴
سه دختر زیبای خدا	۶
به سوی خانه پاکدامن	۱۶
راز دل با که بگویم؟	۲۲
می خواهم برایت زن بگیرم!	۲۹
درختی که به یکباره سبز شد!	۳۲
برای بانو خبری خوش آوردم!	۴۰
فقط به خاطر تو	۴۴
وقتی خورشید شیفته تو شد	۵۵
این خانه، خانه توست	۶۲
دست‌های مهربان تو کجاست؟	۷۰
از دختران خدا دفاع کنید!	۷۹
خدا حافظ ای سیاست پنبه‌ای!	۹۱
حماسه‌ای که تو آن را آفریدی!	۹۹
آخرین لبخند آسمان	۱۰۹
پی‌نوشت‌های تحقیقی	۱۱۶
منابع تحقیق	۱۳۰
مسابقه کتاب‌خوانی	۱۳۸
بیوگرافی مؤلف	۱۴۰
فهرست کتب نویسنده	۱۴۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزهای جمعه دعای ندبه می خوانیم و فرزند تو را صدا می زنیم: ای فرزند
خدایچه کبری!

امروز هم روز جمعه است و من مهمان تو هستم و در کنار قبر خراب تو
ایستاده ام و به تو فکر می کنم. این چه رازی است که خدایت به تو مباحثات
می کند؟

جبرئیل از آسمان ها به زمین می آید تا سلام خدا را به تو برساند. تو چه
کرده ای که این چنین عزیز خدا شده ای؟

چرا این گروه گمراه می خواهند تو را از یادها ببرند؟ قصه غصه تو، قلب
شیعه را می سوزاند. کاش تو را بیشتر می شناختم!

باید قلم در دست بگیرم و بنویسم. باید برای دوستانت از حماسه ای بگویم
که تو آن را آفریده ای.

ای خدایچه! ای چشمه همه خوبی ها!

ای مادر همه اهل ایمان! تویی امّ المؤمنین!

دکتر مهدی خدّامیان آرانی / ۵

قبر تو در دل همهٔ ماست. می‌دانم یک روز فرا می‌رسد که شیعه برای مادرِ
خوب خود، حرمی باصفا می‌سازد. آن روز چقدر نزدیک است!
امیدوارم که نوشتار مرا قبول کنی و در روز قیامت، من و خوانندگان این
کتاب را از شفاعتت بهره‌مند سازی.

مهدی خدّامیان آرانی

تیر ماه ۱۳۸۹

۱

سه دختر زیبای خدا

– با تو هستم! صبر کن! باید اینجا بایستی و هفت بار صدای الاغ از خود در
بیاوری!

– چرا باید این کار را بکنم. مگر من دیوانه‌ام؟

– عجب حرفی می‌زنی! این یک رسم مهم است، نگاه کن همه دارند این کار
را می‌کنند.

– خوب، همه کار بی خودی می‌کنند.

– اگر تو این کار را نکنی بیماری «وبا» می‌گیری.

با تعجب به من نگاه می‌کنی. به راستی تو را کجا آورده‌ام؟ من خودم هم
تعجب کرده‌ام.

ما کیلومترها راه آمده‌ایم تا خانه خدا را زیارت کنیم. همان خانه‌ای که
خداوند ابراهیم علیه السلام را فرستاد تا آن را آباد کند. ما می‌خواهیم وارد این شهر

بشویم؛ اما چرا مردم از ما چنین خواسته‌ای دارند؟

ما به روزگار خرافات آمده‌ایم، به روزگار جاهلیت! هنوز پانزده سال تا
ظهور اسلام باقی مانده است.

این هم یکی از خرافاتی است که این مردم به آن اعتقاد دارند: اگر هنگام ورود به شهر، صدای الاغ از خود در آوری از «ویا» در امان خواهی بود!^۱ اکنون وارد شهر می شویم و به سوی کعبه می رویم، تو خیلی مشتاق دیدن خانه خدا هستی. می دانم می خواهی بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی. این خانه، خانه یکتاپرستی است، خدا به حضرت آدم علیه السلام دستور داد تا این خانه را بنا کند.

وقتی کار ساخت کعبه تمام شد، خدا به او وحی کرد که من گناه تو را بخشیدم و رحمت خود را بر تو نازل کردم.^۲ این خانه، شعبه‌ای از رحمت و مهربانی خداست، شاید شنیده‌ای که خداوند توبه حضرت آدم علیه السلام را کنار همین خانه قبول کرد.

* * *

– با تو هستم، صبر کن!

– برای چه؟ ما فاصله زیادی تا کعبه نداریم. من می خواهم به زیارت بروم و طواف کنم.

– الآن وقت مناسبی برای این کار نیست. باید صبر کنیم.

– یعنی چه، مگر طواف هم وقت مناسبی می خواهد؟

– اگر حالا کنار کعبه برویم با زنی روبرو می شویم که لخت و عریان طواف می کند.^۳

– آخر مگر چنین چیزی می شود؟

– بله، من که گفتم، ما به سرزمین سیاهی ها و خرافات آمده ایم.

هنوز با ناباوری به من نگاه می کنی. آخر چگونه ممکن است که یک زن با آن وضعیّت برای طواف بیاید. تعجب نکن! این یک قانون است. خوب است

سایه‌ای پیدا کنیم و بنشینیم تا من ماجرا را برایت تعریف کنم.

سال‌ها پیش در این سرزمین هیچ نشانی از آبادی نبود. دره‌ای خشک که هیچ کس آن را نمی‌شناخت.

خدا به ابراهیم علیه السلام فرمان داد تا فرزندش اسماعیل علیه السلام را همراه با مادرش به اینجا بیاورد و کعبه را که ویران شده بود، دوباره بسازد.

کار ساخت کعبه که تمام شد، حضرت ابراهیم علیه السلام به فلسطین بازگشت و هاجر و اسماعیل علیه السلام را کنار کعبه گذاشت.

چند روز که گذشت، گروهی از عرب‌ها، گذرشان به اینجا افتاد. آنها وقتی آب زمزم را دیدند در اینجا منزل کردند. کم‌کم مردم زیادی در اینجا جمع شدند و شهر مکه ساخته شد. بیشتر مردم این شهر به دین ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند.

سال‌ها گذشت، آرام آرام شهرت کعبه به اطراف رسید، مردم از هر گوشه و کنار برای طواف آن می‌آمدند، زیرا حج از اعمالی بود که در دین ابراهیم علیه السلام به آن تأکید شده بود.

شهر تا مدتی در اختیار فرزندان اسماعیل علیه السلام بود؛ اما بعد از مدتی، گروهی از عرب‌ها شهر مکه را در اختیار خود گرفتند.

آنها خود را خادمان کعبه خواندند و رسوم زیارت کعبه را تحریف کردند و از این راه به ثروت زیادی رسیدند.

یکی از قانون‌هایی که آنها وضع کردند این بود: هر کس که برای طواف کعبه می‌آید باید حتماً لباس مردم شهر مکه را به تن کند و اگر کسی این لباس را نمی‌توانست تهیه کند، باید لباس‌های خود را از بدن بیرون بیاورد و عریان

طواف کند!

مردمی که برای طواف کعبه می آمدند، خیال می کردند این کار، یک دستور آسمانی است و با انجام آن، خدای کعبه را از خود راضی می کنند! رهبران مکه به آنها گفته اند شما با این لباس های خود که گناه انجام داده اید نمی توانید کعبه را طواف کنید، یا باید لباس ما را تهیه کنید یا آنکه با بدن عریان طواف کنید.^۴

امان از روزی که دین وسیله ای برای فریب مردم شود!

بلند شو! اکنون دیگر ما می توانیم به سوی کعبه برویم. وقتی کنار کعبه می رسیم تو مات و مبهوت می ایستی و نگاه می کنی! در اطراف کعبه بت های زیادی می بینی، عده ای در مقابل این بت ها به سجده افتاده اند؛ گریه می کنند و از او حاجت می خواهند. همه کسانی که طواف کعبه می کنند، کف می زنند و سوت می کشند. اینجا خانه خداست، مجلس عروسی نیست. چرا کف می زنند؟ عبادت این مردم، همین سوت زدن و کف زدن ها است، به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟ ما باید به طواف خود ادامه بدهیم و با خدای خود راز و نیاز کنیم. درست است که در میان این همه سوت و کف، صدا به صدا نمی رسد؛ اما خدا در همه حال، صدای بندگانش را می شنود.^۵

بعد از طواف، به سوی چاه زمزم می رویم تا قدری آب بنوشیم. چه آب گوارایی!

همان آبی که خدا برای هاجر و اسماعیل علیهما السلام از دل زمین جاری کرد. وقتی ابراهیم علیه السلام به سوی فلسطین رفت، هاجر ماند و یک نوزاد. در اینجا نه آبی بود و نه درختی. اسماعیل علیه السلام تشنه شد و هاجر به جستجوی آب رفت. او در دل این کوه‌ها می‌دوید تا شاید آبی پیدا کند. او به هر جا که می‌دوید جز کوه و سنگ چیزی نمی‌دید. خدا هیچ گاه مهمان خود را فراموش نمی‌کند. ناگهان از زیر پای اسماعیل علیه السلام، چشمه‌ای جاری شد. هنوز هاجر می‌دوید. او خسته شد و ناامید به سوی اسماعیل علیه السلام بازگشت. نگاهش به آب زلالی افتاد که از دل زمین می‌جوشید. خدا با آب زمزم از مهمانش پذیرایی کرده بود.^۶

* * *

کنار چاه زمزم، چند نفر با هم سخن می‌گویند:

– خوشا به حال ما که امروز به مکه آمدیم.

– برای چه؟

– مگر خبر نداری؟ قرار است در کعبه را باز کنند.

– چقدر خوب.

ما هم خوشحال می‌شویم. خیلی دلمان می‌خواست که بتوانیم داخل کعبه را ببینیم.

ساعتی می‌گذرد، چند پیرمرد به سوی کعبه می‌آیند. همه مردم کنار می‌روند، فکر می‌کنم آنها بزرگان مکه هستند. کلید در کعبه به دست یکی از آنهاست. اکنون در کعبه باز می‌شود، مردم در صف می‌ایستند تا یکی بعد از دیگری وارد کعبه شوند. باید قدری صبر کنیم تا نوبت ما بشود.

اکنون ما وارد کعبه می شویم.

خدای من! اینجا خانه خداست یا بتکده؟

هر چه نگاه می کنی بت می بینی! دهها بت در درون خانه خدا چه می کنند؟ گروهی به سوی آن بت بزرگ می روند. در مقابلش به سجده می افتند و گریه می کنند و از آن حاجت می خواهند.

در این میان، من شروع به شمارش بت های کوچک و بزرگ می کنم که در داخل کعبه و اطراف کعبه است.

اینجا خانه توحید است؛ اما سیصد و شصت بت در اینجا جلوه نمایی می کنند.^۷

تو مات و مبهوت به آنها نگاه می کنی و از من می پرسی: چرا این مردم بت پرست شده اند؟

باید تاریخ را با هم بخوانیم:

سالها پیش، مردی به نام «ابن لُحَی»، رهبر شهر مکه بود. او به بیماری سختی مبتلا شد.

طیب ماهری در مکه بود به او دستور داد تا به شام (سوریه) سفر کند و بدن خود را با آب چشمه ای که در آنجاست، بشوید.

رهبر مکه به شام رفت. آن چشمه را پیدا کرده و چند ماه را در آنجا ماند و هر روز در آب آن چشمه، بدنش را شستشو می داد.

مردم شام، بت هایی را برای خود درست کرده بودند و آنها را می پرستیدند. او به یکی از این بتکده ها رفت و با دیدن آن مردم بت پرست فهمید که رهبران آنها از راه بت پرستی این مردم به چه ثروت زیادی رسیده اند.

هر روز ده‌ها گوسفند قربانی می‌شوند و بعد از پایان مراسم، همه آنها کباب شده و سفره‌ای رنگین پهن می‌شود. او فهمید که تمامی هدیه‌های ارزشمندی که مردم برای بت‌ها می‌آورند، میان رهبران تقسیم می‌شود. اینجا بود که فکری به ذهن رهبر مکه رسید: ساختن یک بت در مکه و فریب دادن مردم! وقتی او از سفر بازگشت، فکر بت‌پرستی را در مکه رواج داد. در فاصله کوتاهی بت‌های زیادی ساخته شد و مردم به پرستش آنها مشغول شدند. اعتقاد مردم به سه بت بیش از بقیه بود و آنها را دختران خدا می‌دانستند و در برابر آنها سجده می‌کردند و از آنان حاجت می‌خواستند.^۸ نام دختران خدا چنین بود: «لات»، «منات» و «عزی».

– حالا می‌فهمم که منظور آنها از آن دعا چه بود؟

– کدام دعا را می‌گویی؟

– وقتی ما طواف می‌کردیم، دعایی را که مردم می‌خواندند، می‌شنیدم و نمی‌دانستم معنای آن چیست. در آن دعا نام «لات»، «عزی» و «منات» آمده بود.

– حتماً تو این دعا را شنیده‌ای: «وَاللَّاتِ وَالْعُزَّىٰ، وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ، فَإِنَّهُنَّ الْغَرَائِبُ الْعُلَىٰ، وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَكُنْتَجَىٰ».

– معنای این دعا چیست؟

– قسم به «لات»، «عزی» و «منات» که آنها سه دختر زیبای خدا هستند و ما به شفاعت آنها امید داریم.

حتماً دوست داری که از این دخترانِ خدا برایت بیشتر بگویم. این مردم در همه گرفتاری‌های خود آنها را صدا زده و از آنها کمک می‌گیرند. نگاه کن! جهالت و نادانی با این مردم چه کرده است که در مقابل سنگ‌هایی که خود تراشیده‌اند، سجده می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند!^۹

* * *

عُزّی، عزیزترین بت این سرزمین است! او الههٔ آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است. این مردم به داشتن عُزّی، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده است و چه چیزی از این بهتر!

همه زمین و آسمان را که می‌بینی به دست این بت خلق شده است. آیا می‌دانی که خانهٔ عُزّی کجاست؟ بین راه مکه و عراق معبدی بزرگ برای این بت ساخته‌اند. در آنجا قربانگاه بزرگی وجود دارد که شتران زیادی در آن قربانی می‌شوند. اگر یک روز به معبد عُزّی بروی می‌بینی که عدّه زیادی دور یک سنگ صاف و سیاه طواف می‌کنند. این سنگ، همان عُزّی است.^{۱۰}

نام بت دیگر «لات» است که در شهر طائف قرار دارد. او الههٔ آفتاب است. سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می‌کنند و به او تقرب می‌جویند.

این دختر خدا بازارش خیلی داغ است و عدّه زیادی با لباس احرام به زیارتش می‌روند، هیچ کس نمی‌تواند با لباس معمولی به زیارت او برود.^{۱۱} و اما دختر سوم خدا، نامش «منات» است و معبد او در کنار دریای سرخ بین مکه و یثرب واقع شده است.

«مَنَات»، بزرگترین دختر خداست و برای همین مردم برای زیارت او گروه گروه می‌روند و برای او قربانی زیادی می‌کنند.^{۱۲}

* * *

این حکایت سه دختر خدا بود. در این سرزمین، بت‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند. هر کس در خانه خود، بت کوچکی دارد.

در این روزگار هیچ خانه‌ای پیدا نمی‌شود که در آن بت نباشد! هر روز صبح زود وقتی مردم از خواب بیدار می‌شوند کنار بت خود می‌روند و در مقابلش تعظیم می‌کنند.

هر کس که قصد دارد به جایی سفر کند، بعد از آن که با زن و بچه خود خداحافظی کرد به سراغ بت خود می‌رود و دستی بر آن بت می‌کشد و خود را با آن متبرک می‌کند. او فکر می‌کند که با این کار، بلاها از او دور می‌شود.^{۱۳} امروز بت‌پرستی دین و آیین این مردم است. آنها بت‌ها را شریک خدا می‌دانند.

آنها دین خود را از پدران و مادران خود فرا گرفته‌اند و هرگز در آن شک نمی‌کنند. آنها به شدت از اعتقادات خود دفاع می‌کنند و اجازه نمی‌دهند کسی به دختران خدا جسارت کند.

امروز این بت‌ها قداست زیادی دارند. هر کس که به آنها بی‌احترامی کند و آنها را قبول نداشته باشد شکنجه سختی می‌شود.

در این میان، عده‌ای هستند که به بت‌ها هیچ اعتقادی ندارند، آنها از نسل ابراهیم علیه السلام هستند و به دین او باقی مانده‌اند.^{۱۴}

افسوس که تعداد آنها بسیار کم است و نمی‌توانند در مقابل بت‌پرستان کاری بکنند.

آری، پایان شب سیه، سپید است. خداوند به زودی آخرین پیامبر خود را خواهد فرستاد تا همه بت‌ها را نابود کند و مردم را به سوی یکتاپرستی دعوت کند. به زودی ندای توحید به گوش همه خواهد رسید: خداوند یکتاست و هیچ شریکی ندارد.

۲

به سوی خانه پاکدامن

می‌دانم که خیلی گرسنه‌ای. دیگر وقت ناهار است. خوب است با هم برویم و غذایی تهیه کنیم. به سوی بازار مکه حرکت می‌کنیم.

بشتابید! حراجی گردنبند!

گردنبند استخوان خرگوش!

این صدای یکی از فروشندگان است. جلو می‌رویم. عده زیادی در حال خریدن این گردنبندها هستند.

آن مادر را نگاه کن، گردنبندی از استخوان خرگوش برای فرزند خود خریده است!

تو خیلی تعجب می‌کنی. مگر طلا و جواهر در این سرزمین نیست که این مردم استخوان خرگوش را می‌خرند؟

این گردنبندها حکایتی دارند. این مردم اعتقاد دارند که گول‌ها به انسان حمله کرده و هر روز، یک نفر را به عنوان قربانی به قتل می‌رسانند.

آیا تو از گول‌ها نمی‌ترسی؟ گول‌ها خیلی خطرناک هستند. تو باید استخوان خرگوش به گردن خود آویزان کنی تا از شر گول‌ها در امان بمانی.

برای اینکه از سحر و جادو در امان بمانی باید گردنبندی از استخوان
خرگوش داشته باشی!

فکر می‌کنم که در این سرزمین، قیمت استخوان خرگوش از قیمت
جواهرات بیشتر باشد!^{۱۵}

بوی غذا می‌آید! به به!

خوب است به آن مغازه بروم و مقداری غذا بخرم. چند قدم که می‌روم یادم
می‌آید که این مردم موقع کشتن گوسفند یا شتر، نام بت‌ها را به زبان می‌آورند؛
برای همین ما نمی‌توانیم غذای آنها را بخوریم.

باید صبر کنیم تا غذای حلالی پیدا کنیم. از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. نگاه تو به
پرچم‌هایی می‌افتد که بالای چند خانه نصب شده است.

– آقای نویسنده! این پرچم‌ها نشانه چیست؟

– تو چه کار به این کارها داری.

– چرا جواب سؤال مرا نمی‌دهی؟

– بیا به دنبال غذای حلال بگردیم.

– اصلاً خودم می‌روم و سؤال می‌کنم، من همسفر تو شدم تا چیزهایی را
بیاموزم.

– خیلی خوب! این پرچم‌ها نشانه آن است که در آن خانه‌ها، زنان بدکاره
هستند و از مهمانان خود پذیرایی می‌کنند. هر مردی که دلش بخواهد
می‌تواند پیش آنها برود.^{۱۶}

آنجا را نگاه کن! آن خانه «حمامه» است. زنی زیبا که مشتریان زیادی را به
سوی خود جذب کرده است. او مادر بزرگ معاویه است، همان کسی که نامش

را بارها شنیده‌ای.^{۱۷}

خیلی تعجب می‌کنی! اینجا حرم خدا و شهر ابراهیم علیه السلام است، چرا باید در این شهر چنین کارهایی را بکنند؟ آیا کسی نیست تا مانع این عمل آنها بشود؟ بیا برویم به رهبران این شهر خبر بدهیم.

کجا می‌روی رفیق! تو می‌خواهی بروی به آنان چه بگویی؟ مگر نمی‌دانی این زنان با اجازه رهبران شهر، این خانه‌های فساد را راه انداخته‌اند؟ قسمت عمده‌ای از درآمد این خانه‌ها به جیب همین رهبران می‌رود. مردم، دیگر این کارها را گناه نمی‌دانند، امروز همه ارزش‌ها نابود شده است و مردان غیرت ندارند.

من تو را به چه شهری آورده‌ام! می‌خواستم شهر خدا را نشانت بدهم؛ اما همه سیاهی‌ها را نشانت دادم.

چیزهای دیگری هم هست که خجالت می‌کشم بگویم. آری، ما به عصر جاهلیت آمده‌ایم. فساد همه جا را فرا گرفته است. بسیاری از زنان و مردان گرفتار شهوت‌رانی شده‌اند.^{۱۸}

همه پلیدی‌ها و سیاهی را می‌توان در اینجا دید.

آن خانه را ببین که در بالای آن، خیمه‌ای آبی رنگ نصب شده است. عده‌ای در زیر آن خیمه نشسته‌اند. به راستی آنجا چه خبر است؟ از چند نفر سؤال می‌کنم، آنها به ما می‌گویند: آنجا خانه «طاهره» است.^{۱۹}

آیا می‌دانی «طاهره» به چه معنا است؟

در زبان عربی به زنی که پاکدامن باشد، طاهره می‌گویند. آنجا خانه کسی است که در دل سیاهی‌ها، همچون ستاره‌ای می‌درخشد. آری، آنجا خانه

بانوی پاکدامن این شهر است.^{۲۰}

نامش «خدیجه» است و خدا به او ثروت زیادی داده است. او بسیار سخاوتمند و مهمان‌نواز است.

ما به سوی خانه خدیجه حرکت می‌کنیم.

– سلام بر آقای نویسنده و همسفر خوبش!

– سلام بر شما، برادر!

– خوش آمدید، من میسره، خادم بانو هستم. خوش آمدید.

– خیلی ممنون.

همراه با میسره وارد خانه می‌شویم، خوب است به قسمت پشت بام برویم، آنجا خیلی باصفاست. زیر خیمه آبی می‌نشینیم. نسیم می‌وزد. هوا خنک می‌شود.^{۲۱}

میسره برای ما نوشیدنی می‌آورد. گلویی تازه می‌کنیم. بعد از لحظاتی سفره غذا پهن می‌شود. بوی غذا به مشام می‌رسد. اولین کسی که سر سفره می‌نشیند، من هستم.

چه غذاهای خوشمزه‌ای!

– چرا جلو نمی‌آیی؟ غذا از دهن می‌افتد.

– نه، من غذا نمی‌خورم.

– مگر گرسنه نیستی؟

– چرا، ولی تو به من گفتی که مردم این شهر وقتی گوسفندی می‌کشند، نام

بت‌ها را بر زبان جاری می‌کنند. من چگونه غذای آنها را بخورم؟

– فراموش کردم برایت بگویم که خدیجه مثل بقیه مردم نیست. او فقط به

خدای یکتا ایمان دارد. او از نسل ابراهیم علیه السلام است.
وقتی این سخن را می شنوی، برمی خیزی و سر سفره می نشینی...

بعد از ناهار من کمی استراحت می کنم تا خستگی ام برطرف شود. تو به اطراف نگاه می کنی. فرش های ابریشمی که در اینجا پهن است، بسیار گران قیمت هستند. همه وسایل اینجا خیلی باارزش هستند.
اکنون مرا صدا می زنی:

– خدیجه این همه ثروت را از کجا آورده است؟
– من الآن خسته ام و می خواهم بخوابم. بعداً برایت می گویم.
ساعتی می گذرد، میسره برای ما ظرفی از میوه می آورد. این میوه ها از شام به اینجا آورده شده است: خرما، پرتقال، سیب! ^{۲۲}
من پرتقالی برمی دارم و پوست می گیرم و می خواهم به سؤال تو جواب بدهم:

چند سال قبل، پدر ثروتمند خدیجه از دنیا رفت و ثروت زیادی برای خدیجه به ارث گذاشت. خدیجه با آن ثروت به تجارت پرداخت.
حتماً می دانی مکه یک شهر تجاری است و بر سر راه یمن – شام قرار گرفته است. کاروان های تجاری به یمن رفته و عطر، صمغ، نقره و طلا را به شام می برند. وقتی این کاروان ها به شام می رسند ابریشم، اسلحه، روغن و گندم خریداری کرده و به یمن می آورند.
خدیجه تعدادی از افراد لایق را استخدام کرد تا با پول او تجارت کنند. ثروت خدیجه روز به روز زیاد و زیادتر می شود، او بیش در این سفرها بیش از هزار سکه طلا سود کرده است. ^{۲۳}

البته خدیجه مقداری از ثروت خود را در راه خیر مصرف می‌کند و برای همین خدا به او برکت زیادی می‌دهد. این قانون است: هر کس سخاوت داشته باشد، برکت به سویش می‌آید.

راز دل با که بگویم ؟

سر و صدایی به گوش می‌رسد، چه خبر شده است؟ گویا برای خدیجه مهمان آمده است. آنها فرستاده شاه یمن هستند.

میسره با احترام زیادی از آنها پذیرایی می‌کند. من فکر می‌کنم آنها برای کار مهمی به اینجا آمده‌اند.

پیرمردی که همراه آنان است به میسره می‌گوید: من می‌خواهم بانو را ببینم.

میسره از او می‌خواهد که دقایقی صبر کند تا او به بانو خبر بدهد.

در این مدت من با آن پیرمرد سخن می‌گویم. می‌فهمم که آنها برای خواستگاری خدیجه آمده‌اند. آری، خدیجه خواستگاران زیادی دارد، بزرگان عرب از قبیله‌های مختلف خواهان او هستند. امروز هم که شاه یمن به جمع آنها اضافه شد!

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی:

– مگر در کشور یمن، زن قحطی است؟ چرا شاه آن کشور به خواستگاری

بانویی بیاید که چهل سال از عمر او می‌گذرد؟!

– چه کسی به تو گفته است که خدیجه چهل سال دارد؟

— همه این را می‌گویند.

— اما این را بدان که خدیجه فقط بیست و پنج سال دارد.

— حرف جدیدی می‌زنی؟

— اگر خدیجه چهل سال داشت هرگز پادشاه یمن به خواستگاری او نمی‌آمد. ۲۴

اکنون میسره نزد پیرمرد می‌آید و از او می‌خواهد تا همراهش برود. ما هم همراه آنها می‌رویم.

وارد اتاق خدیجه می‌شویم. وسط اتاق پرده‌ای زده‌اند، در گوشه‌ای می‌نشینیم. خدیجه وارد می‌شود و پشت پرده می‌نشیند.

اکنون پیرمرد صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید:

— بانو! خیلی ممنون که اجازه دادید ما با شما ملاقات کنیم.

— خواهش می‌کنم.

— من از طرف شاه یمن به اینجا آمده‌ام. شاه شیفته خوبی‌ها و کمالات شما شده است و مرا به اینجا فرستاده تا از شما برای او خواستگاری کنم.

— من فعلاً تصمیم از دواج ندارم.

— آیا شما دوست ندارید ملکه یمن بشوید؟

— ببخشید. من باید بروم.

خدیجه از جای خود برمی‌خیزد و اتاق را ترک می‌کند. ما هم از خانه بیرون می‌رویم. ۲۵

چرا خدیجه این پیشنهاد را قبول نکرد؟ خیلی‌ها آرزو دارند ملکه یمن بشوند. یمن، بهشت روی زمین است! آنجا دیگر از این هوای گرم و خشک

خبری نیست.

شنیده‌ام که ابوسفیان، ابوجهل و خیلی‌ها به خواستگاری خدیجه آمده‌اند و خدیجه به هیچ کدام آنها روی خوش نشان نداده است؛ زیرا همه آنها به طمع مال و ثروت به خواستگاری او آمده‌اند.^{۲۶}

ولی ماجرای خواستگاری شاه یمن با خواستگاران قبلی فرق می‌کند، او به طمع ثروت خدیجه به خواستگاری نیامده است، همه ثروت یمن در دست اوست، او هرگز نیازی به ثروت خدیجه ندارد.

پس راز این خواستگاری چیست؟

ما باید فکر کنیم و این راز را کشف کنیم...

فهمیدم. شاه یمن به دنبال زیبایی و جمال خدیجه است! او شنیده است که خدیجه، زیباترین بانوی عرب است و برای همین شیفته او شده است! جالب است بدانی که یمن زیر نظر حکومت ایران اداره می‌شود. پادشاه ساسانی یکی از ایرانیان را به عنوان شاه یمن انتخاب کرده است.^{۲۷}

اکنون شاه یمن می‌خواهد ازدواج کند. مردم یمن همه عرب هستند، او می‌خواهد یک زن عرب بگیرد و او را ملکه آنجا کند تا مردم به حکومت او رضایت بیشتری نشان بدهند. آری، اگر ملکه، عرب باشد آنها دیگر حکومت را حکومتی عربی می‌دانند.

شاه یمن به دنبال زیباترین زن عرب است، ملکه باید زیبا باشد.

وقتی زنان مکه از موضوع با خبر می‌شوند خدیجه را سرزنش می‌کنند و می‌گویند: چرا خواستگار به این خوبی را رد کردی؟ مگر تو نمی‌خواهی

شوهر کنی؟

خدیدجه هیچ جوابی به آنها نمی‌دهد. او سکوت می‌کند ولی قدری ناراحت می‌شود. تا کی او باید این حرف‌ها را بشنود؟

کاش مادرش، فاطمه زنده بود. آن وقت خدیدجه می‌توانست با او درد دل کند.^{۲۸}

مادر خدیدجه، زنی بود مؤمن، از نسل ابراهیم علیه السلام. تا زمانی که او زنده بود خدیدجه هیچ غمی نداشت. خدیدجه این پاکی قلب را از مادر به ارث برده است.

اکنون خدیدجه برای زیارت قبر مادر می‌رود. او ساعتی کنار قبر مادر می‌نشیند. بعد کنار قبر پدر می‌رود.

هوا رو به تاریکی است، خدیدجه از جا برمی‌خیزد تا به خانه برگردد.

آن خانم کیست که به سوی خانه خدیدجه می‌آید؟

او خواهر خدیدجه است و نامش «هاله» است. او به دیدار خواهرش می‌رود.^{۲۹}

من مدتی صبر می‌کنم. ساعتی می‌گذرد، اکنون هاله از خانه خدیدجه بیرون می‌آید. ما به سویش می‌رویم تا با او سخن بگویم.

من برای هاله توضیح می‌دهم که دارم برای جوانان، کتابی در مورد خدیدجه می‌نویسم. دوست دارم بدانم چرا خدیدجه به همه خواستگاران خود جواب رد می‌دهد.

او نگاهی به ما می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بعد از مدتی از ما می‌خواهد که

به خانه او برویم تا برای ما سخن بگوید.
 قدری راه می‌رویم. وقتی به در خانه او می‌رسیم همسر او به استقبال ما
 می‌آید. حتماً می‌دانی که عرب‌ها خیلی مهمان‌نواز هستند.
 وارد خانه می‌شویم، دو دختر را می‌بینیم که در حیاط خانه مشغول بازی
 هستند.

وارد اتاق می‌شویم، من قلم به دست می‌گیرم و هاله سخن می‌گوید:

روز عید بود و مردم مکه کنار کعبه جمع شده بودند. همه جا جشن و سرور
 بود. عده‌ای شیرینی و شربت می‌دادند. همه آنها لباس‌های نو پوشیده بودند.
 خدیجه کنار کعبه آمده بود و به مردم نگاه می‌کرد. او از بت‌هایی که مردم
 می‌پرستیدند بیزار بود و به دنبال روشنایی می‌گشت.

در آن روز مسافری از شام به مکه آمده بود و در گوشه‌ای نشسته و به فکر
 فرو رفته بود. خدیجه متوجه شد آن مسافر، یکی از پیروان حضرت عیسی علیه السلام
 است که به اینجا آمده است. خدیجه نزد او رفت. چند نفر دیگر هم دور آن
 مسافر جمع شده بودند.

مسافر رو به آنها کرد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور
 خواهد کرد و به بت پرستی پایان خواهد داد. ۳۰

خدیجه از شنیدن این مطلب خیلی خوشحال شد. مژده آمدن آخرین پیامبر
 قلب او را شاد کرد.

از همان روز خدیجه منتظر شد! منتظری که سر از پا نمی‌شناخت.
 به زودی آخرین و کامل‌ترین دین خدا در این سرزمین ظهور خواهد کرد،

جبرئیل نازل خواهد شد و سخن خدا را برای بشر خواهد آورد.
از همان روز خدیجه به انتظار نور نشسته است. او دعا می‌کند که هر چه
زودتر این وعده خدا فرا برسد.

خدیجه شنیده است که وقتی آخرین پیامبر خدا ظهور کند با مشکلات
زیادی روبرو خواهد شد و بت پرستان او را اذیت و آزار خواهند کرد.
مردمی که سالیان سال، بت‌ها را پرستیده‌اند، چگونه باور کنند که این بت‌ها
چیزی جز سنگ نیستند؟

نسل در نسل برای آنها از قداست این بت‌ها سخن گفته‌اند. طبیعی است که
در مقابل حرف جدید موضع بگیرند و دشمنی کنند.

خدیجه همه این‌ها را می‌داند و به فکر یاری آخرین پیامبر خداست.
او خوب می‌داند که تبلیغ دین آسمانی نیاز به پول و ثروت دارد، برای همین
او به تجارت رو آورده است و با هدفی مقدس به فعالیت اقتصادی مشغول
است.

او می‌خواهد با ثروت خویش، آخرین پیامبر را یاری کند. این هدف مقدس
است که به او هم انگیزه می‌دهد و هم برکت!^{۳۱}

مردانی که بوی پول به مشامشان رسیده است به خواستگاری خدیجه
می‌آیند؛ اما خدیجه همه آنها را خوب می‌شناسد و همه را ناامید می‌کند.
آخر چگونه با کسی ازدواج کند که عشق بت و پول در دل دارد؟
درست است که ابوسفیان یکی از ثروتمندان بزرگ این شهر است؛ اما

خدیجه هیچ علاقه‌ای به او ندارد.

خدیجه چگونه می‌تواند با کسی که مردم را به بت‌پرستی تشویق می‌کند ازدواج کند؟

پادشاه یمن هم نه به طمع ثروت خدیجه، بلکه به دلیل زیبایی ظاهری آن بانو به خواستگاری آمده است؛ اما او نیز آتش پرست است و چندان فرقی با ابوسفیان ندارد.

خدیجه به خدای یکتا ایمان دارد و از همه بت‌ها بیزار است. او به آرمان بلند خود فکر می‌کند. او می‌خواهد وقتی آخرین پیامبر ظهور کند بتواند بدون هیچ مزاحمی، حق را یاری کند؛ همان پیامبری که از نسل ابراهیم علیه السلام است. ۳۲

می خواهم برایت زن بگیرم !

پیرمردی نورانی همراه با چند نفر به سوی خانه خدیجه می روند. بیا ما هم آنجا برویم ببینیم چه خبر است.

آن پیرمرد ابوطالب است، فرزند عبدالمطلب. او رئیس طایفه بنی هاشم است.

آنها برای دیدار با خدیجه وارد خانه او می شوند. خدیجه با آمدن آنها خوشحال می شود.

اکنون ابوطالب چنین می گوید:

– من آمده‌ام تا از تو خواهشی بکنم.

– بفرمایید. هر کاری داشته باشید من انجام می دهم.

– محمد، پسر برادرم را حتماً می شناسی.

– آری، او را می شناسم. در امانت داری زبانزد همه است.

– تقاضای من این است که به او در کاروان تجاری خود کاری بدهید. من

می خواهم او را داماد کنم. شاید بتوانم با مزدی که به او می دهید زندگی اش را

سر و سامان بدهم.

– باشد، به او بگویند خود را برای سفر شام آماده کند. من به دیگران یک شتر به عنوان مزد می‌دهم؛ اما به محمد ﷺ دو شتر خواهم داد.
– خیلی ممنونم. خدا به شما برکت بدهد. ۳۳

اکنون ابوطالب نزد محمد می‌رود تا به او خبر بدهد که خدیجه با پیشنهاد او موافقت کرده است. محمد ﷺ هر چه زودتر باید برای سفر آماده شود.
به راستی آیا محمد ﷺ می‌تواند به خوبی تجارت کند؟ او که تا به حال تجربه تجارت ندارد و فقط در کوه‌ها و بیابان‌ها چوپانی کرده است. ۳۴
ابوطالب از خدا می‌خواهد که او در این سفر موفق شود، در این صورت شاید در سفرهای بعدی هم خدیجه از او کمک بخواهد.
عبدالله، پدر محمد ﷺ سال‌ها پیش، قبل از تولد او از دنیا رفت. آمنه، مادر او هم خیلی سال است فوت کرده است. همه دلخوشی محمد ﷺ، عمویش ابوطالب است.
ابوطالب خیلی خوشحال است. وقتی محمد ﷺ از سفر برگردد می‌تواند برای او به خواستگاری برود و دختری نجیب و خوب برای او بگیرد.

خدیجه با خدمتکار خود میسره سخن می‌گوید:
– ای میسره! محمد را می‌شناسی؟
– آری، کیست که خوبی و امانت‌داری او را نشنیده باشد.
– قرار است که او در این سفر همراه شما باشد. حتماً می‌دانی که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و احترامش لازم است. از تو می‌خواهم تو در این سفر همراه او باشی و او را یاری کنی.

– چشم، بانوی من!

چند روز می‌گذرد، دیگر وقت سفر به شام است. اکنون محمد ﷺ بیست و پنج سال دارد و می‌خواهد برای مدتی از عموی خود جدا بشود.

او برای خداحافظی به خانه عمویش، ابوطالب می‌رود. ابوطالب او را در آغوش می‌گیرد و برایش دعای سفر می‌خواند و از خدا می‌خواهد تا او به سلامتی، این سفر را پشت سر بگذارد.^{۳۵}

محمد ﷺ به سوی کعبه می‌رود و گرد آن طواف می‌کند و با خدای خویش سخن می‌گوید و آماده حرکت می‌شود.

او باید سریع خودش را به محل کاروان برساند.^{۳۶}

هنوز خورشید طلوع نکرده است. میسره منتظر محمد ﷺ است. او همه شتران را آماده کرده است. محمد ﷺ نزد او می‌آید. باید همه کالاهای او را بار شترها کرد و حرکت نمود.

کارگران مشغول بار زدن شترها هستند، تعدادشان بسیار زیاد است. محمد ﷺ بر کار آنها نظارت می‌کند تا بارها به دقت بسته شوند.

ساعتی می‌گذرد، آفتاب بالا آمده است. دیگر وقت حرکت است. صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. کاروان به سوی شام حرکت می‌کند.

۵

درختی که به یکباره سبز شد!

اول باید از کوه‌ها عبور کنیم و بعد از آن به بیابان‌های خشک می‌رسیم. چند روزی می‌گذرد، ما آرام آرام به سوی شام حرکت می‌کنیم. در یکی از روزها مسافت زیادی را طی می‌کنیم. همه خسته شده‌ایم، غروب نزدیک است، دیگر باید در همین اطراف اتراق کنیم. ما داخل درّه‌ای عمیق هستیم.

میسره می‌خواهد دستور توقف بدهد؛ اما محمد ﷺ به او می‌گوید:

– نگاه به آسمان کن، چه می‌بینی؟

– خورشید در حال غروب!

– نه، طرف مشرق را می‌گویم. خوب نگاه کن!

– ابرهای سیاه را می‌بینم.

– این نشانه باران است. ما نباید در اینجا اتراق کنیم.

به دستور محمد ﷺ کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ اما کاروان دیگری که همراه ما می‌آید در همین درّه اتراق می‌کند. نام رئیس آن کاروان، مُصْعَب است.

میسیره از سر دلسوزی نزد مُضَعَب می رود:

— امشب در اینجا اتراق نکنید. اگر باران ببارد خطر سیل شما را تهدید می کند.

— چه کسی گفته که در این فصل تابستان در اینجا باران می بارد؟
— محمّد.

— برو به او بگو که اگر ما از باران می ترسیدیم هرگز تاجر نمی شدیم!
میسیره ناراحت می شود و برمی گردد. کاروان به حرکت خود ادامه می دهد.
ما با سختی از آن درّه عبور می کنیم.

هوا کم کم تاریک می شود، در آن طرف تپّه ای به چشم می آید. وقتی بالای آن تپّه می رسیم محمّد ﷺ اینجا را برای اتراق مناسب می بیند.
بارها را از شترها پایین می گذاریم و چند خیمه کوچک برپا می کنیم. شام مختصری می خوریم.

تو که خیلی خسته هستی زود به خواب می روی. من به آسمان نگاه می کنم.
نور مهتاب، همه جا را روشن کرده است. نسیم می وزد، هوا خنک می شود.
کم کم خواب به چشمانم می آید.

قطرات بارانی که بر ما می بارد از خواب بیدارمان می کند. چه باران تندی!
هوا طوفانی شده است. همه جا تاریک است، مهتاب دیگر پیدا نیست.
ابرهای سیاه به اینجا رسیده اند.

باران تندی می بارد! آب از این کوهها جاری می شود و به سمت درّه می رود.
چقدر خوب شد که ما به بالای این تپّه آمدیم!

صبح فرا می رسد، دیگر از ابرها خبری نیست. اکنون می توانیم به سوی شام

حرکت کنیم.

آنجا را نگاه کن! چند نفر به سوی ما می آیند. آنها کیستند؟
 نزدیک تر می آیند. آنها همراهان مُصْعَب هستند که دیشب در آن درّه اتراق
 کردند. پس شترهای آنها کجایند؟
 آنها نزد محمد ﷺ می آیند و به او خبر می دهند که دیشب سیل آمد. و
 مُصْعَب و دیگران که نمی توانستند از کالاها دل بکنند، گرفتار شده و غرق
 شدند. همه شترها در تاریکی شب رمیدند.
 همان باران تند که بر دل این کوهها بارید، سیل بزرگی شد و در آن درّه به راه
 افتاد.

از آن کاروان فقط همین چند نفر مانده اند که نه شتری دارند و نه باری!
 محمد ﷺ از میسر می خواهد تا به آنها قدری غذا بدهد که بتوانند به مکه باز
 گردند. ۳۷

کاروان به پیش می رود، روزها و شبها می گذرند، کوهها و بیابانها پشت
 سر گذاشته می شوند...
 ما فاصله زیادی تا شهر شام نداریم. اینها، درختان زیتون هستند که در این
 اطراف رویده اند.
 نزدیک ظهر است و خوب است همین جا، کنار آن صومعه اتراق کنیم.
 صومعه به جایی می گویند که یهودیان برای عبادت در آنجا جمع می شوند.
 بعضی از مردم این سرزمین پیرو دین موسی ﷺ باقی مانده اند.
 آفتاب می تابد، باید زیر سایه درختان برویم. شتران رها می شوند تا
 علفهای خودرویی را که در اینجا رویده است بخورند.

میسیره آن طرف ایستاده است و مواظب کالاهای است. عده‌ای هم آتشی روشن می‌کنند تا بعد از مدت‌ها، غذای گرمی بخوریم.

من فکر می‌کنم که ناهار، کباب باشد! آنها گوسفندی را در میانه راه خریده‌اند و قرار است گوشت آن را کباب کنند.

خوب است من هم در تهیه ناهار کمکی بکنم. گوشت تازه گوسفند را آماده کرده و روی آتش می‌گذارم.

صدایی به گوش می‌رسد: بشتابید! بشتابید!

این یکی از همراهان ما است که کمک می‌طلبد.

با شنیدن این صدا همه از جا برمی‌خیزند، شمشیرهای خود را برمی‌دارند و با سرعت می‌روند.

چه خبر شده است؟ آیا خطری کاروان را تهدید کرده است؟ آیا دزدان به ما حمله کرده‌اند؟

در این میان نگاهم به مردی می‌افتد که به سوی صومعه می‌دود. هیچ خبری از دزدان نیست، همه بارهای کاروان صحیح و سالم است:

— چه شده که همه را به یاری فرا خواندی؟

— مگر ندیدی که آن مرد یهودی چگونه به محمد ﷺ خیره شده بود؟ مگر

نمی‌دانی که یهودیان، دشمن او هستند؟^{۳۸}

من برمی‌خیزم و نزدیک صومعه می‌روم. می‌بینم که آن یهودی در بالای پشت بام صومعه ایستاده است و به آن طرف نگاه می‌کند. او به محمد ﷺ خیره شده است که زیر درختی نشسته است.

او را صدا می‌زنم و به او می‌گویم:

- چرا قصد جان محمد را کردی؟
 - چه کسی این حرف را زده است؟
 - مگر نیامده بودی تا به او آزاری برسانی؟
 - هرگز! من آمده بودم تا او را ببینم! من مثل بقیه یهودیان نیستم. من هیچ‌گاه حق را کتمان نمی‌کنم. من هرگز دینم را به دنیا نمی‌فروشم.
 ماجرا چیست؟ او باید برای من بیشتر سخن بگوید. نزدیک‌تر می‌شوم و از او می‌خواهم برایم سخن بگوید.

* * *

سال‌ها پیش استادی داشتم که برای من تورات می‌خواند. نسخه‌ای از تورات اصلی به دست او رسیده بود. او برایم می‌گفت که علمای یهود تورات را تحریف کرده‌اند.
 یک روز او مرا صدا زد و به من خبر داد که مرگش نزدیک است. سپس صفحه‌ای از تورات را به من نشان داد و گفت: این صفحه را بخوان.
 من شروع به خواندن آن کردم. در آن صفحه، نشانه‌های آخرین پیامبر خدا نوشته شده بود. آن نشانه‌ها آن قدر واضح بود که وقتی من آن صفحه را خواندم خیال کردم پیامبر موعود را می‌بینم.
 اشک در چشمانم حلقه زد، بعد دست مرا گرفتم و کنار درخت خشک شده‌ای برد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا از اینجا عبور خواهد نمود و زیر این درخت خواهد نشست. این درخت سال‌هاست که خشکیده است، وقتی آخرین پیامبر زیر آن بنشیند این درخت، سبز خواهد شد و برگ‌های تازه خواهد داد. این معجزه‌ای خواهد بود تا تو بتوانی او را بشناسی. یادت باشد که سلام مرا به او برسانی.

اکنون سال‌هاست که من منتظر آمدن پیامبر موعود هستم. هر وقت کاروانی از مکه به اینجا می‌آید به جستجوی او هستم.

من امروز از بالای بلندی، چشم به راه دوخته بودم. شما را دیدم که به این سو می‌آیید. حسنی به من می‌گفت که امروز گمشده خود را می‌یابم.

جوانی را در کاروان شما دیدم که شبیه گمشده من بود. با خود گفتم خوب است او را امتحان کنم. اولین نشانه پیامبر این است که او هرگز بت پرست نباشد. رو به او کردم و گفتم: ای جوان عرب! تو را به لات و عزی قسم می‌دهم.

او در جواب من گفت: وای بر تو، ای مرد یهودی! نام خدا را رها می‌کنی و نام بت‌ها را به زبان می‌آوری!

سریع برگشتم و کتاب تورات را در دست گرفتم و آمدم، گاهی نگاه به تورات می‌کردم و گاهی نگاه به آن جوان.

همه نشانه‌های آن درست بود. اکنون باید صبر می‌کردم تا ببینم معجزه سبز شدن درخت روی می‌دهد یا نه.

شما بارهای شتران را باز کردید و سپس به زیر سایه درختان سبز رفتید؛ اما آن جوان به زیر همان درخت خشکیده رفت که استادم نشانم داده بود. به اذن خدا آن درخت سبز شد و در یک لحظه، برگ‌های تازه داد. باور کردن آن سخت بود.

اینجا بود که من بی‌اختیار شدم و به سوی آن جوان دویدم تا صورتش را ببوسم. ناگهان صدایی بلند شد: «بشتابید! بشتابید»، همه به سوی من هجوم آوردند و من فرار کردم.^{۳۹}

به زودی محمد ﷺ دعوت خود را آشکار خواهد کرد و جبرئیل بر او نازل خواهد شد. او همان کسی است که پیامبران الهی، مژده آمدنش را داده‌اند. ما از اوّل این سفر با او همسفر بودیم و او را نمی‌شناختیم. باید نزد میسره برویم و ماجرا را به او بگوییم. حتماً او خیلی خوشحال خواهد شد.

آیا تو می‌دانی میسره کجاست؟

او زیر آن درخت زیتون نشسته است. نزد او می‌رویم و با او سخن می‌گوییم. او از جای خود برمی‌خیزد و به همان صومعه می‌رود تا با آن مرد یهودی سخن بگوید. مدتی می‌گذرد. میسره به سوی ما می‌آید. او بسیار خوشحال است که حقیقتی بزرگ را فهمیده است.

اکنون دیگر موقع حرکت است، باید هر چه سریع‌تر به شهر شام برویم. فکر می‌کنم ما نزدیک غروب آفتاب، آنجا باشیم... نگاه کن! آنجا دروازه شهر شام است. بعد از مدتی ما به محل اتراق کاروان‌ها می‌رویم و بارها را از شترها پایین می‌گذاریم. عده‌ای برای خریدن کالاها آمده‌اند؛ اما آنها باید بروند و صبح زود بیایند. امشب، آسمان شام مهتابی است. نسیم خنکی می‌وزد. بوی برگ درختان زیتون به مشام می‌رسد.

هنوز آفتاب نروده است که تاجران شام می‌آیند تا کالاهای ما را خریداری کنند. جمعیت زیادی جمع می‌شود، هر کس برای کالاها قیمتی می‌گذارد. کالایی که ما آورده‌ایم، عطر و صمغ و نقره و طلاست. باید همه این‌ها را

بفروشیم و ابریشم و اسلحه و روغن و گندم خریداری کنیم و به مکه ببریم. من که سررشته زیادی از کار تجارت ندارم، باید منتظر بمانم تا کار خرید و فروش کالاها تمام شود.

چند روز می‌گذرد، ما آماده بازگشت می‌شویم. کالاهای خریداری شده را بر روی شترها بار می‌زنیم و کاروان به سوی مکه حرکت می‌کند. راهی بس طولانی در پیش داریم. بیابان‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، شب‌ها و روزها می‌گذرند...

ما اکنون نزدیک مکه هستیم. اینجا بازار «تهامه» است، جایی که می‌توانیم کالاهایی را که از شام آورده‌ایم بفروشیم. تاجران در اینجا هستند که کالای ما را می‌خرند و به سوی یمن می‌برند.^{۴۰}

مدتی در اینجا می‌مانیم. کالاها به قیمت خوبی به فروش می‌روند. وقتی کار فروش کالاها تمام شود به مکه خواهیم رفت.

میسره خیلی خوشحال به نظر می‌رسد، کاروان امسال، چندین برابر سال‌های قبل سود داشته است.

این سود زیاد فقط به برکت حضور محمد ﷺ است!

۶

برای بانو خبری خوش آوردم !

وارد شهر مکه می شویم، گویا خبر ورود ما به مردم رسیده است. آن پیرمرد که به این سو می آید، ابوطالب است. او به استقبال برادرزاده اش، محمد ﷺ آمده است.

اکنون محمد ﷺ در آغوش عموی مهربانش است. اشک شوق در چشمان هر دو حلقه می زند. ابوطالب خدا را شکر می کند که محمد ﷺ صحیح و سالم از سفر برگشته است.

آنها به سوی خانه حرکت می کنند. محمد ﷺ ماجرای سفر را برای عمویش می گوید. ابوطالب لبخندی می زند.

ابوطالب با خود فکر می کند که دیگر می تواند زندگی محمد ﷺ را سر و سامان بدهد. وقتی او به خانه می رسد از همسرش، فاطمه بنت آسد می خواهد که در جستجوی همسر مناسبی برای محمد ﷺ باشد.

به راستی چه کسی لیاقت خواهد داشت که همسر آخرین پیامبر باشد؟

میسره به سوی خانه خدیجه می رود تا به او گزارش سفر را بدهد. او وارد خانه می شود و به سوی اتاق بانو می رود. او در گوشه ای می نشیند و منتظر آمدن بانو می شود.

بعد از لحظاتی بانو وارد می شود، میسره از جا برمی خیزد:

– بانوی من، سلام!

– سلام بر میسره!

– خبر خوبی برای شما دارم. می دانم شما از شنیدن آن خیلی خوشحال می شوید.

– خوش خبر باشی!

– در این سفر ما به اندازهٔ چهل سفر سود کردیم، این سکه های طلا سود این سفر است.^{۴۱}

– خدا را شکر. مگر شما در این سفر چه خریدید و چه فروختید که این قدر سود کردید؟

– ما همان کالای همیشگی را خرید و فروش کردیم.

– پس چرا این همه سود کردید؟

– من فکر می کنم همه این ها به برکت پیامبر موعود بود.

– پیامبر موعود! تو او را از کجا می شناسی؟

اینجاست که میسره به خود می آید. یادش می آید که خدیجه از ماجرای آن مرد یهودی خبر ندارد.

خدیجه منتظر است تا میسره پاسخ بدهد. میسره باید همه ماجرا را شرح

بدهد. به راستی میسره در این سفر چه دیده و چه شنیده است؟

– بانوی من! وقتی ما نزدیکی شام رسیدیم کنار صومعه‌ای اتراق کردیم. در آنجا معجزه‌ای روی داد؟
 – چه معجزه‌ای؟
 – وقتی در آنجا اتراق کردیم، محمد به زیر درخت خشکیده‌ای رفت. ناگهان آن درخت سبز شد.
 – یعنی آن درخت برگ‌های تازه درآورد؟
 – آری، آنجا بود که مردی یهودی به سوی محمد آمد و خیره به او نگاه کرد و به ما خبر داد که محمد، همان پیامبر موعود است.
 – اکنون محمد کجاست؟ او چرا برای گرفتن مزدش اینجا نیامد؟
 – او به خانه عمویش رفت. شاید فردا به اینجا بیاید.^{۴۲}

باید به میسره مزدگانی بدهم! او بهترین خبر را برای من آورده است.
 خدیجه دستور می‌دهد تا دویست درهم و دو شتر به میسره به عنوان مزدگانی بدهند.^{۴۳}
 میسره تشکر می‌کند و از بانو اجازه می‌گیرد و اطاق را ترک می‌کند.
 او به یاد سال‌ها پیش می‌افتد، روزی که مسافری از شام به مکه آمده بود تا زادگاه آخرین پیامبر خدا را ببیند.
 هنوز طنین صدای آن مسافر در گوش خدیجه است: «بزودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به آیین بت پرستی پایان خواهد داد».
 خدیجه از همان روز منتظر آخرین پیامبر بود؛ اما نمی‌دانست که

گمشده‌اش، پسرعمویش، محمد ﷺ است.

حتماً تعجب می‌کنی؟ شاید تا به حال این مطلب را نشنیده‌ای. محمد ﷺ و خدیجه دختر عمو و پسر عمو هستند. هر دوی آنها از نسل «قُصَی» می‌باشند. نمی‌دانم نام «قُصَی» را شنیده‌ای؟ او از نسل ابراهیم ﷺ بود و چندین پسر داشت.

یکی از پسرهای او «عَبْد مَنَاف» بود که محمد ﷺ از نسل اوست، پسر دیگر او «عَبْد العزى» بود که خدیجه از نسل او می‌باشد.^{۴۴}

اکنون خدیجه به پسرعمویش می‌اندیشد.

۷

فقط به خاطر تو

چند روز می‌گذرد و خدیجه در قلب خود احساس خوبی نسبت به محمد ﷺ پیدا می‌کند. او نمی‌تواند این احساس خود را به زبان بیاورد. قلب او جایگاه عشق مقدّسی شده است.

خدیجه شنیده است که ابوطالب در جستجوی همسری نجیب برای محمد ﷺ است. خدیجه با خود فکر می‌کند که چقدر خوب بود محمد ﷺ به خواستگاری او می‌آمد.

آیا او می‌تواند این عشق را به کسی بگوید؟

نه، اگر مردم این مطلب را بفهمند، چه خواهند گفت؟

خدیجه! تو دیوانه شده‌ای؟ آخر تو که خواستگارانِ چون شاه یمن داری، چرا می‌خواهی همسر محمد ﷺ بشوی؟ آیا فراموش کرده‌ای که او تا دیروز کارگر تو بوده است؟

مگر او از مال دنیا چه دارد؟

همهٔ سرمایهٔ او تا چندی قبل، یک چوب‌دستی بود که با آن چوپانی می‌کرد. او فقط دو شتر دارد که آنها را خود تو به عنوان مزد به او داده‌ای.

آخر چه شد که تو ملکهٔ یمن بودن را رها کردی و حالا می‌خواهی با یک چوپان ازدواج کنی.

این‌ها سخنانی است که مردم به خدیجه خواهند گفت.

خدیجه با خود فکر می‌کند...

شب‌ها که همهٔ مردم به خواب می‌روند، خدیجه بیدار است. او که سال‌ها در انتظار پیامبر موعود بوده است، اکنون گمشدهٔ خود را یافته است.

خدیجه می‌داند که وقتی محمد ﷺ رسالت خود را آشکار کند، این مردم بت‌پرست او را اذیت و آزار خواهند کرد.

زندگی با محمد ﷺ پر از دغدغه‌های بزرگ است، این زندگی سراسر، مبارزه با بت‌ها و طاغوت‌های زمان است.

هر کس جای خدیجه باشد به زندگی راحت خود فکر می‌کند. مگر او چه چیزی کم دارد؟ ثروت فراوانی دارد و بهترین خانهٔ این شهر از آن اوست.

او این همه خواستگار ثروتمند دارد. کافی است به یکی از آنها جواب مثبت بدهد. او می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد.

همه این‌ها درست است؛ اما دل خدیجه به دنبال چیز دیگری است.

خدایا! راز خود را با که بگویم؟ آیا کسی حرف مرا خواهد فهمید؟ آیا کسی مرا باور خواهد کرد؟

من فقط به خاطر تو می‌خواهم با محمد ﷺ ازدواج کنم، پس خودت کمک کن! خودت یاریم کن!

تو بر هر کاری توانا هستی. تو می‌توانی مرا به او برسانی. تو می‌توانی دل او

را به من متمایل کنی.

خدایا! من اکنون به کمک تو نیاز دارم. من هیچ کسی را غیر از تو ندارم...
آفتاب سوزانِ مکه بیداد می‌کند. اکنون اطراف کعبه خلوت است و خدیجه
می‌تواند برای طواف برود.

او بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه می‌زند و سپس پرده کعبه را می‌گیرد و با
خدای خویش سخن می‌گوید. اشک او جاری می‌شود...

خدیجه با چشمانی که دیگر قرمز شده است به خانه می‌رود. وقتی به خانه
می‌رسد، مستقیم به اتاق خود می‌رود و در را می‌بندد. خدمتکاران او تعجب
می‌کنند. چه شده است؟ چرا خدیجه این قدر ناراحت است؟

یکی از خدمتکاران به خانه هاله، خواهر خدیجه می‌رود و از او می‌خواهد
تا به دیدن خدیجه بیاید.

هاله با سرعت خود را به خانه خدیجه می‌رساند و وارد اتاق می‌شود. او کنار
خدیجه می‌آید. حال او را دگرگون می‌یابد. او نگاهی به خدیجه می‌کند و
می‌گوید:

– خواهر! چه شده است؟ چرا رنگ صورتت پریده است؟

– چیزی نیست.

آیا خدیجه می‌تواند راز خود را به خواهرش، هاله بگوید؟

نه، باید صبر کرد، هنوز وقت آن نشده است. می‌ترسم هاله هم به خدیجه
اعتراض کند و چنین بگوید: رسم است که مرد به خواستگاری زن برود، حالا
تو می‌خواهی به خواستگاری محمد صلی الله علیه و آله بروی! اگر تو کسی بودی که
خواستگار نداشتی، تعجب نمی‌کردم.

شب فرا می‌رسد و خدیجه در اتاق خود تنها نشسته است. نور کم رنگ ماه از پنجره می‌تابد.

خدیجه در فکر است. چشمانش پر از اشک است. او نمی‌داند چه کند. خدا را صدا می‌زند و از او یاری می‌طلبد.

خدیجه حرفی ندارد که همه سنت‌ها را بشکند و خودش به محمد ﷺ پیشنهاد ازدواج بدهد؛ اما مشکل این است که او نمی‌داند آیا محمد ﷺ او را قبول خواهد کرد یا نه؟

خدیجه با خود می‌گوید: نکند من لیاقت همسری محمد ﷺ را نداشته باشم. خدایا! من چه کنم؟ عشقی مقدس را در قلبم ریختی و پریشانم کردی! فقط تو می‌توانی آرامم کنی!
ای آرامش دل‌بندگانت!

– می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم.
– من آماده شنیدن آن هستم.
– خواهر! چگونه من حرفم را بزنم؟
– من خواهر تو هستم، راحت باش، حرفت را بزن.
– من به یک نفر علاقه پیدا کرده‌ام.
– مبارک است! پس سرانجام تصمیم گرفتی ازدواج کنی.
خدیجه لبخندی می‌زند. هاله خیلی خوشحال می‌شود و می‌پرسد:
– خوب بگو بدانم کدام مرد توانست دل تو را برآید؟ تو به کدام خواستگاران علاقه پیدا کرده‌ای؟ نکند شاه یمن را انتخاب کردی؟
– نه، من به کسی علاقه پیدا کرده‌ام که تا به حال به خواستگاری من نیامده

است!

– می‌دانی که ما خانواده نجیبی هستیم و هرگز این رسم‌ها را نداشتیم!
 خدیجه سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند. او نمی‌داند به خواهر
 چه جوابی بدهد. چاره‌ای نیست باید واقعیت را بگوید پس چنین می‌گوید:
 – خواهرم! آن روز عید را به خاطر داری که مسافری از شام به شهر ما آمده
 بود.

– همان مسافر که برای دیدن زادگاه آخرین پیامبر به مکه آمده بود؟
 – آری.

– هرگز یاد نمی‌رود که او چقدر مشتاق دیدن آخرین پیامبر بود.
 – خواهر! من فهمیده‌ام که آن پیامبر موعود کیست؟
 – راست می‌گویی! پس چرا به من خبر ندادی؟ پیامبر موعود کیست؟
 – محمد.

– تو از کجا این را فهمیدی؟

– این مطلب را میسر به من گفت. وقتی آنها به شام رفتند، یکی از علمای
 یهود، محمد را می‌بیند و به میسر می‌گوید او همان پیامبر موعود است.
 هر دو خواهر سکوت می‌کنند و دیگر حرفی نمی‌زنند. آنها فقط به هم نگاه
 می‌کنند.

هاله نمی‌داند چه بگوید. راستش را بخواهی او به خواهر خود غبطه
 می‌خورد. او باور نمی‌کند که خدیجه این قدر آسمانی فکر کند.
 اگر این ازدواج صورت بگیرد نام و یاد خدیجه، جاودانه خواهد شد.
 خدیجه می‌خواهد همسر پیامبر خدا بشود.

هاله راز گریه‌های شبانه خدیجه را می‌فهمد. آری، چهره رنگ‌پریده

خدیجه نشانه عشق او به محمد ﷺ است.

لحظاتی می‌گذرد، اکنون هاله رو به خدیجه می‌کند و می‌گوید: خواهر! محمد جوان بسیار خوبی است؛ اما آیا می‌دانی که دستش از مال دنیا خالی است؟

خدیجه چگونه جواب خواهر را بدهد؟

چرا همه مردم نگاهشان به ثروت و مال دنیا است و اگر مردی فقیر باشد، کسی همسر او نمی‌شود؟ این‌ها از سنت‌های جاهلی است که مردم همه ارزش‌ها را در پول خلاصه می‌کنند.

مردم این روزگار فقط به دنیا فکر می‌کنند و شیفته آن شده‌اند؛ من این را نمی‌خواهم. من می‌خواهم شیفته آسمان باشم! اگر ملکه یمن بشوم به زودی این عزت به پایان خواهد رسید و من فقط با یک کفن به قبر خواهم رفت.

من می‌خواهم عزتی بی‌پایان را برای خود بخرم و به سعادت ابدی برسم که همان رضایت خداست.

من خدیجه‌ام. از نسل ابراهیم ﷺ!

خواهرم! در نگاه من ثروتمند بودن ارزش نیست. این را خوب بدان! ارزش‌های من چیزهایی است که بوی آسمان می‌دهد!

اکنون هاله به فکر فرو می‌رود. او دیگر به خدیجه حق می‌دهد. هاله باید برای خدیجه مادری کند. اگر مادر آنها زنده بود در این شرایط برای خدیجه

چه می‌کرد؟ هاله باید همان کار را بکند. او خواهر بزرگ‌تر است. دیگر وقت خداحافظی است. هاله از جا برمی‌خیزد تا به خانه خود برود. خدیجه خدا را شکر می‌کند که توانست حرف دلش را به خواهرش بگوید. هاله به خوبی حرف خدیجه را فهمید و او را درک کرد. خدیجه خود را منتظر سخنان تندی کرده بود. مثلاً خواهرش به او بگوید: مگر دیوانه‌ای که عاشق یک چوپان شده‌ای؟ ولی نام محمد ﷺ چیست که این‌گونه خواهر خدیجه را آرام کرد؟ آری، این نام آسمانی، آرام‌بخش همه دل‌ها است، یاد محمد ﷺ، یاد خداست.

* * *

امشب خواب به چشمان هاله نمی‌رود. او به خدیجه فکر می‌کند و دلش می‌خواهد به خواهرش کمک کند. او می‌داند که اگر این ازدواج سر نگیرد، خدیجه دیگر ازدواج نخواهد کرد. هاله شنیده است که ابوطالب به دنبال همسر مناسبی برای محمد ﷺ است. شاید به همین زودی محمد ﷺ ازدواج کند. هاله نباید فرصت را از دست بدهد. به راستی او چه باید بکند؟ اگر زنان مکه بفهمند که خدیجه عاشق محمد ﷺ شده است چه خواهند کرد؟ هاله در حیاط خانه قدم می‌زند و به ستارگان آسمان نگاه می‌کند که در تاریکی شب می‌درخشند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد: باید با محمد سخن بگویم! آری، باید این راز را با محمد در میان گذاشت. این بهترین راه است.

— خدیجه! سریع آماده شو!
— هاله! مگر قرار است جایی برویم؟
— آری، می‌خواهیم برای طواف کعبه برویم.
— چشم. الان آماده می‌شوم.
بعد از دقایقی، خدیجه همراه هاله به سوی کعبه حرکت می‌کنند. آن کوه را می‌بینی! آنجا را کوه صفا می‌گویند.
آنجا را نگاه کن! آنجا دو نفر را می‌بینی که بالای کوه صفا نشسته‌اند. چهره یکی از آنها آشنا به نظر می‌رسد. او محمد ﷺ است که با دوستش عمّار در بالای کوه نشسته‌اند.
نشستن روی کوه صفا ثواب زیادی دارد، کوه صفا همان جایی است که وقتی آدم ﷺ از بهشت رانده شد در بالای آن قرار گرفت. آدم ﷺ آن قدر بالای این کوه گریه کرد تا خدا گناه او را بخشید. کوه صفا مکان بسیار مقدّسی است. ۴۵.

هاله از خدیجه می‌خواهد تا لحظه‌ای در گوشه‌ای صبر کند. هاله خودش به سوی کوه صفا می‌رود. او به عمّار اشاره می‌کند تا از کوه پایین بیاید.
نگاه خدیجه به بالای کوه صفا می‌افتد، محمد ﷺ را می‌بیند که در آنجا نشسته است. گویی همه هستیش در آنجاست. قلبش تند تند می‌زند. او سریع نگاه خود را از محمد ﷺ می‌گیرد، نجابتش مانع می‌شود تا به محمد ﷺ خیره بماند.
عمّار از کوه پایین می‌آید. هاله به او چنین می‌گوید:

- عمّار! من می خواستم مطلب مهمّی را به تو بگویم.
 – چه مطلبی؟
 – شنیده‌ام که ابوطالب به دنبال همسری خوب و نجیب برای محمّد است.
 – آری، من خودم پیشنهاد چند مورد را به آنها داده‌ام.
 – خوب، نتیجه چه شده است؟
 – تو که می دانی مردم امروز فقط به پول و ثروت دنیا فکر می کنند.
 – ای عمّار! من همسری برای محمّد سراغ دارم که این گونه فکر نمی کند.
 – هاله! حتماً می دانی که هر کسی شایستگی ازدواج با محمّد را ندارد. محمّد
 به دنبال همسری می گردد که نجیب باشد.
 – من قول می دهم که بهترین گزینه را برای محمّد پیدا کرده باشم.
 – نامش چیست؟
 – خدیجه!
 – خواهرت را می گویی؟
 – آری. ۴۶

* * *

عمّار نمی داند چه بگوید، او خیلی تعجب کرده است، چگونه زیباترین و
 ثروتمندترین بانوی عرب حاضر شده است با محمّد ﷺ ازدواج کند؟ این با
 عقل جور در نمی آید. ۴۷
 هاله بار دیگر عمّار را صدا می زند و می گوید: از تو می خواهم تا با محمّد ﷺ
 درباره این موضوع سخن بگویی.
 عمّار باز هم سکوت می کند. او هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمی رسد. چه
 شده است که خدیجه، شاه یمن را جواب کرده و حالا می خواهد همسر

محمد ﷺ بشود؟

ای عمّار! زیاد فکر نکن!

هیچ کس نمی‌تواند پاسخ این سؤال را بدهد!

خدا هم امروز به خدیجه افتخار کرد.

ای عمّار! خدیجه می‌خواهد در اوج سیاهی‌ها همچون خورشیدی بدرخشد.

در روزگاری که همه ارزش‌ها فراموش شده‌اند خدیجه، چه انتخاب زیبایی کرد.

هنر این است که در اوج سیاهی‌ها بدرخشی، وقتی که همه مردم خوب هستند، خوب بودن هنر نیست!!

هاله با عمّار خداحافظی می‌کند و برای طواف می‌رود، او در جستجوی خواهرش است و خواهرش را کنار کعبه می‌یابد در حالی که پرده کعبه را گرفته است و آرام آرام گریه می‌کند و با خدای خود سخن می‌گوید:
خدایا!... فقط به خاطر تو!

من از میان همه، محمد ﷺ را انتخاب کردم؛ و همه آداب و رسوم را کنار گذاشتم و برای او پیام فرستادم.^{۴۸}

من آماده‌ام تا همه وجود و همه ثروتم را به پای او بریزم؛

من کنیز او می‌شوم و هستی خود را فدایش می‌کنم.

من همه این کارها را فقط به خاطر تو انجام می‌دهم.

و تو چه می‌دانی که خدا چه جوابی به خدیجه می‌دهد، بگذار این قلم چنین بنویسد:

ای خدیجه! ای فرشته زیبای من!
تو از همه چیز خود به خاطر من گذشتی، تو کنیز دوست من شدی!
تو به خاطر من، همه وجود و ثروت خود را به پای محمد ﷺ می ریزی.
من هم به خاطر تو، گل زیبای خود را به تو می دهم.
من فقط به خاطر تو، به تو فاطمه می دهم.
تو چه می دانی فاطمه کیست. فاطمه، گل سرسبد هستی من است.



وقتی خورشید شیفته تو شد

تنگ غروب عمّار در خانه نشسته است و با خود فکر می‌کند.

آیا موافقی نزد او برویم و قدری با او سخن بگوییم؟

— به چه فکر می‌کنی؟ عمّار!

— آری، من باید پیام خدیجه را به محمّد برسانم؛ اما نمی‌دانم چگونه؟

— همین امشب نزد محمّد برو و ماجرا را بگو.

— تو که نویسنده هستی، نمی‌شود یک متنی را برای من بنویسی؟

— برای چه؟

— تا من آن را بخوانم و پیام خدیجه را این گونه برسانم.

— من خود نیز در نوشتن این کتاب، بارها ماندم چه بنویسم و آرزو کردم

کاش این کتاب را یک نویسنده زن می‌نوشت، ما مردها هر کاری هم بکنیم

نمی‌توانیم احساسات نجیبانه یک زن را بیان کنیم!

— پس می‌گویی چه کنم؟ چه بگوییم؟

— توکل به خدا داشته باش، خودش کمکت می‌کند.

ساعتی از شب گذشته است. در خانه به صدا در می‌آید، محمد ﷺ برمی‌خیزد و در خانه را باز می‌کند و عمّار را می‌بیند. او را به داخل خانه دعوت می‌کند.

محمد ﷺ برایش نوشیدنی خنک می‌آورد. عمّار می‌گوید:

– شنیدم که عمویت، ابوطالب می‌خواهد برایت زن بگیرد.

– آری، من دیگر باید ازدواج کنم.

– بگو بدانم خودت کسی را هم در نظر داری؟

– من این کار را به عمویم ابوطالب و عمّه‌ام صفیه سپردم.

– من برای تو یک همسر خوب سراغ دارم.

– خوب، برو به عمو و عمّه‌ام بگو، اگر آنها پسند کردند به خواستگاریش

می‌رویم.

عمّار به صورت پاک و نورانی محمد ﷺ نگاه می‌کند لبخند شادمانی می‌زند

و می‌گوید:

– این کسی را که من می‌گویم آنها حتماً می‌پسندند، مهم این است که تو

بخواهی با او ازدواج کنی.

– چه کسی را می‌خواهی معرفی کنی؟

– خدیجه.

عمّار خیلی خوشحال است که توانست وظیفه خود را انجام بدهد. او با

محمد ﷺ خداحافظی می‌کند و به خانه خود می‌رود.

او وقتی به خانه می‌رسد از خود سؤال می‌کند: آیا محمد ﷺ به خواستگاری

خدیجه خواهد رفت؟

حتماً محمد ﷺ می‌داند که خدیجه خواستگاران زیادی دارد. خدیجه زیباترین و ثروتمندترین زن عرب است، به همین دلیل، شاه یمن به خواستگاری او آمده است. ثروتمندان مکه نیز به خواستگاری او آمده‌اند؛ اما خدیجه همه آنها را ناامید کرده است.

باید امشب محمد ﷺ تصمیم خود را بگیرد، آیا او به خواستگاری خدیجه خواهد رفت؟ او به خوبی می‌داند که مردم مکه فقط به یک بانو، «طاهره» می‌گویند، آن هم خدیجه است. طاهره یعنی پاکدامن! هیچ کس به پاکدامنی و نجابت خدیجه نمی‌رسد، او از نسل ابراهیم ﷺ است.

خدیجه دختر عمومی اوست و محمد ﷺ به خوبی او را می‌شناسد. خیلی‌ها آرزو دارند جای او باشند، زیباترین و ثروتمندترین بانوی عرب شیفته او شده است.

به راستی محمد ﷺ شیفته کدام خوبی خدیجه می‌شود؟

آیا او به زیبایی خدیجه دل می‌بندد یا به ثروت خدیجه؟

هرگز!!

او می‌خواهد سراغ خود خدیجه برود، نه سراغ ثروت بی‌اندازه او و نه سراغ زیبایی او! ۴۹

ای خدیجه! برای چه شیفته محمد ﷺ شدی؟

تو که می‌دانی او فقیر است، پس چرا او را انتخاب کردی؟
 فهمیدم. در نگاه تو، دنیا هیچ ارزشی ندارد، هر چه پایان‌پذیر باشد دل تو را
 نمی‌ریاید!
 تو به دنبال صداقت و انسانیت هستی. تو می‌خواهی با مردی ازدواج کنی که
 از دنیا آزاد است.
 تو خوب می‌دانی، ثروتمند واقعی کسی است که دنیا برای او ارزشی نداشته
 باشد.
 تو نمی‌خواهی که دیگر در فکر دنیا و آب و خاک باشی. تو فهمیده‌ای که
 ارزش عمر تو از همه این‌ها بالاتر است. تو می‌خواهی عمر خود را صرف
 چیزی کنی که بی‌نهایت است!
 تو خوب می‌دانی مردی که به دنیا دل نبندد، خیلی قیمت دارد.
 ارزش او از همه دنیا بالاتر است!
 تو شیفته کسی شده‌ای که شیفته دنیا نیست.

* * *

صبح روز بعد فرا می‌رسد و محمد ﷺ به سوی خانه خدیجه می‌رود. او
 می‌خواهد با خدیجه سخن بگوید.
 محمد ﷺ می‌خواهد همه ماجرا را از زبان خود خدیجه بشنود. مردم وقتی
 می‌بینند او به خانه خدیجه می‌رود خیال می‌کنند او می‌خواهد مزد خود را از
 خدیجه بگیرد.
 میسر به خدیجه خبر می‌دهد که محمد ﷺ آمده است. او وارد اتاق خدیجه
 می‌شود.
 خدیجه پشت پرده نشسته است. محمد ﷺ سلام می‌کند و جواب سلام

می شنود...

- آمدی، چقدر منتظرت بودم! دلم گواهی می داد که می آیی. ببین گفته ام
خانه را برایت آب و جارو کرده اند.

- پیامی برای من فرستاده بودی، گفتم بیایم از زبان خودت بشنوم، ماجرا
چیست؟

- پسر عمو! من شیفته خوبی های تو شده ام. تو پسر عموی من هستی و هم
بهترین مرد این روزگار!

- آیا می دانی زندگی با من سختی های زیادی دارد؟ زندگی من یک سفر پر
از بلاست. من به زودی راهی را آغاز خواهم کرد که دشمنی همه مردم را در
پی خواهد داشت.

- من همه این سختی ها را به جان خریدارم! من می خواهم تو را یاری کنم.

- با حرف مردم چه خواهی کرد؟

- من از حرف آنها هیچ باکی ندارم.

- آنها به تو خواهند گفت: چرا با کسی که روزی کارگر تو بود ازدواج

کردی؟

- به آنها می گویم: من با آقا و مولای خود ازدواج کرده ام.

- اگر همسر من بشوی همه دوستان خود را از دست می دهی.

- من آماده ام تا همه هستی خود را به پای تو بریزم!

- باشد، من به زودی به خواستگاری تو خواهم آمد.

- پسر عمو! منتظرت می مانم.

محمد ﷺ از خانه خدیجه بیرون می‌آید. او خیلی خوشحال است که خدا دعایش را مستجاب کرده است.

او اکنون می‌خواهد این ماجرا را به عمویش ابوطالب بگوید. درست است که آمنه، مادر او سال‌ها پیش از دنیا رفته است؛ اما صَفِیَّه که هست. صَفِیَّه، عمّه مهربان اوست. ۵۰

نگاه کن! محمد ﷺ به سوی خانه صَفِیَّه می‌رود. او می‌خواهد با عمّه‌اش سخن بگوید. عمّه با روی باز از او استقبال می‌کند:

– خیلی خوش آمدی!

– عمّه جان! من می‌خواستم مطلبی را به شما بگویم.

– بفرما!

– من همسر آینده خود را انتخاب کرده‌ام.

– مبارک است! بگو بدانم چه کسی دل تو را ربوده است تا همین امشب به خواستگاری او برویم.

– خدیجه.

– قربانت بشوم. نمی‌خواهم دل تو را بشکنم؛ اما فکر نمی‌کنم خدیجه همسر تو بشود. او همسر شاه یمن نشد. کاش یک نفر دیگری را انتخاب می‌کردی!

– من فقط با خدیجه ازدواج می‌کنم. شما برو از طرف من با او سخن بگو، شاید قبول کند.

– باشد، همین الان به خانه او می‌روم.

من با خود فکر می‌کنم چرا محمد ﷺ در مورد علاقه خدیجه به او چیزی

نگفت؟

شاید او می خواهد کسی نفهمد که خدیجه شیفته او شده است. اگر مردم بفهمند خدیجه برای محمد ﷺ چه پیامی داده است، نجابت خدیجه را زیر سؤال خواهند برد.

محمد ﷺ به گونه ای با عمه اش سخن گفت که او از ماجرای پیام خدیجه باخبر نشود.

اکنون صفیه به سوی خانه خدیجه حرکت می کند تا با او سخن بگوید. به خدیجه خبر می دهند که صفیه آمده است، او با عجله به استقبال صفیه می رود.

سخنانی میان صفیه و خدیجه رد و بدل می شود، صفیه می فهمد که خدیجه حاضر است با محمد ﷺ ازدواج کند.

صفیه خیلی خوشحال می شود و تصمیم می گیرد تا هر چه سریعتر این خبر را برای ابوطالب ببرد.^{۵۱}

صفیه آخرین سخن خود را به خدیجه چنین می گوید: «ما امشب به خواستگاری تو می آییم».

خدیجه کسی را می فرستد که به عمویش خبر بدهد تا در مراسم امشب شرکت کند. بعد از مرگ پدر خدیجه، این عموی خدیجه است که همه کاره اوست.

صفیه هم به خانه ابوطالب می رود و با او سخن می گوید. وقتی ابوطالب ماجرا را می شنود خیلی خوشحال می شود و تصمیم می گیرد تا در اولین فرصت به خواستگاری خدیجه بروند.

این خانه، خانهٔ توست

امروز دهم ماه ربیع الأول است. ابوطالب همراه با گروهی از زنان و مردان بنی هاشم به سوی خانهٔ خدیجه می‌روند.^{۵۲}

آیا محمد ﷺ را می‌بینی؟ او لباس زیبایی بر تن کرده و عطر خوشبویی زده است.

وقتی آنها به در خانهٔ خدیجه می‌رسند، خدمتگزاران خدیجه به آنها خوش آمد می‌گویند. آنها نیز خوشحالند.

همه وارد خانه می‌شوند، و داخل اتاق پذیرایی می‌نشینند، خدیجه دستور می‌دهد تا با انواع میوه‌ها از مهمانان پذیرایی کنند. آن طرف مجلس عمومی خدیجه با چند نفر نشسته‌اند.

اکنون ابوطالب شروع به سخن می‌کند.

روی سخن او با عمومی خدیجه است. گوش کن! او چقدر زیبا سخن می‌گوید:

ستایش خدایی که ما را از نسل ابراهیم ﷺ قرار داد. این

برادر زاده‌ام محمد است که خوب می‌داند در پاکی و درستکاری،

هیچ کس به پای او نمی‌رسد.

درست است که دست او از مال دنیا کوتاه است؛ اما مال دنیا به
هیچ کس وفا نمی‌کند. محمد جوانی است که دین دارد و این
بهره‌ای بس بزرگ است!

امروز محمد مشتاقِ خدیجه شده و خدیجه هم شیفتهٔ اوست.
همه می‌دانیم که خدیجه به سخاوت و پاکدامنی مشهور است. ما به
خواستگاری خدیجه آمده‌ایم.^{۵۳}

همه منتظر هستند تا عموی خدیجه نظر خود را بدهد. ابوطالب به او رو
می‌کند و می‌گوید:

– نظر شما چیست؟

– شما می‌دانید خدیجه، سالار زنان عرب است و برای همین مهریهٔ او
خیلی سنگین است.

– مهریهٔ خدیجه چقدر است؟

– ما بیش از هزار سکه طلا می‌خواهیم!

سکوتی در مجلس حکم‌فرما می‌شود. چه کسی می‌تواند این همه سکه طلا
فراهم کند، اگر همهٔ دارایی ابوطالب و فامیل او را روی هم بگذاری به صد
سکه طلا نمی‌رسد.

هیچ کس حرف نمی‌زند، شاید عموی خدیجه عمداً این مبلغ را گفته است
تا عروسی سر نگیرد.^{۵۴}

لحظاتی بین شک و تردید می‌گذرد...

ناگهان صدایی از پشت پرده به گوش می‌رسد: ای ابوطالب! قبول کن! من

این مهریه را می‌دهم!

این خدیجه است که سکوت مجلس را شکسته است. او در واقع می‌خواهد با عمومی خود سخن بگوید:

ای عمو! اگر می‌خواهی مهریه من زیاد باشد و به همه بگویی که مهریه دختربرادرم از همه دخترهای عرب زیادتر بود، اشکالی ندارد؛ اما من همه این مهریه را از مال خودم می‌دهم.

آری، خدیجه این مهریه سنگین را از ثروت خودش می‌دهد، تا به حال چه کسی چنین کرده است؟

هیچ چیز نمی‌تواند مانع تصمیم آسمانی خدیجه شود. او نه تنها بیش از هزار سکه طلا را به پای محمد ﷺ می‌ریزد، بلکه می‌خواهد همه هستی خود را فدای این مرد آسمانی کند.

خدیجه چیزی را می‌داند که خیلی‌ها نمی‌دانند.^{۵۵}

عموی خدیجه می‌فهمد که عشق خدیجه به محمد ﷺ خیلی بیش از این چیزهاست که او فکر می‌کرد.

اکنون ابوطالب رو به عموی خدیجه می‌کند و از او سؤال می‌کند که آیا به ازدواج محمد و خدیجه راضی است؟

عموی خدیجه به نشانه رضایت سری تکان می‌دهد. صدای هل‌هل و شادی فضا را پر می‌کند. لبخند بر چهره همه می‌نشیند. خطبه عقد خوانده می‌شود و

محمد ﷺ و خدیجه ﷺ، زن و شوهر می‌شوند.^{۵۶}

اکنون خدیجه میسره را صدا می‌زند از او می‌خواهد تا مقدمات جشن بزرگی را فراهم کند و چندین شتر را بکشد و با گوشت آن، غذای زیادی تهیه کند.

باید همه مردم مکه به این جشن دعوت بشوند.

اکنون دیگر وقت آن است تا محمد ﷺ نزد خدیجه برود، خدیجه و صفیه و دیگر زنان در پشت پرده نشسته‌اند. محمد ﷺ از جا برمی‌خیزد و نزد خدیجه می‌رود.

صفیه و دیگر زنان از آنجا می‌روند تا این عروس و داماد تنها باشند. قلب خدیجه به تندی می‌تپد، چگونه باور کند، همان کسی که سال‌ها در انتظارش بود، اکنون همسراوست و کنارش نشسته است. اشک شوق در چشمان خدیجه حلقه می‌زند. او نمی‌داند چه بگوید، صدایش می‌لرزد و می‌گوید:

آقای من!

مرا به کنیزی خودت قبول کن!

خدیجه از میسر می‌خواهد تا خدمتگزاران هر چه زودتر بر دایره عروسی بزنند. بعد از لحظاتی، عده‌ای دایره را در دست گرفته و شروع به زدن آن می‌کنند. ۵۷

آیا دوست داری بدانی چرا خدیجه این دستور را داد؟ در این روزگار، دفتر ثبت ازدواج که وجود ندارد. هرگاه عقدی در خانه‌ای صورت می‌گیرد، اهل آن خانه دایره می‌زنند. دایره، طبل کوچکی است که با انگشتان به روی آن می‌زنند و به آن «دَف» هم می‌گویند. آنها با این کار به همه اعلام می‌کنند که در این خانه ازدواجی صورت گرفته است.

ای مردم! بدانید از این لحظه به بعد، محمد ﷺ و خدیجه، زن و شوهر هستند!

در فرهنگ این مردم، ازدواج این گونه اعلام عمومی می شود. نگاه کن! زنان مکه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند و می خواهند بدانند که صدا از کجا می آید. جلو می آیند تا به خانه خدیجه می رسند. آنها با خود می گویند که سرانجام خدیجه شوهر کرد.

شوهر او کیست؟

آیا با ابوسفیان ازدواج کرد یا با شاه یمن؟

نه، او با محمد ازدواج کرده است!

همه، انگشت تعجب به دهان می گیرند، آخر چگونه چنین چیزی ممکن است!

نکند این خبر دروغ باشد؟

نه، مگر صدای دایره‌ها را نمی شنوی؟

خبر به گوش ابوسفیان می رسد. او یکی از خواستگاران خدیجه بود و اکنون از شنیدن این خبر ناراحت شده است. آتش کینه و حسادت در دل او می نشیند. او فقط به دشمنی می اندیشد.^{۵۸}

او با خود می گوید: آخر چگونه ممکن است خدیجه به من جواب رد بدهد و با محمد ازدواج کند؟ محمد که تا دیروز کارگر او بود. او چرا این کار را کرد؟

ابوسفیان یکی را می فرستد تا از خانه خدیجه خبر بیاورد. او می خواهد بداند که چه کسی واسطه این ازدواج بوده و مهریه خدیجه چقدر بوده است.

ساعتی بعد به او خبر می دهند که مهریه خدیجه بیش از هزار سکه طلا بوده است و محمد ﷺ همه آن را نقداً پرداخت کرده است. به راستی او این همه پول را از کجا آورده است؟ او هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمی رسد. نکند ابوطالب گنجی پیدا کرده و آن را به محمد ﷺ داده است؟

ابوسفیان با خود فکر می کند خوب است نزد ابوجهل بروم، حتماً او از این ماجرا خبر دارد.

وقتی ابوسفیان با ابوجهل سخن می گوید، او هم تعجب می کند. آخر محمد ﷺ این همه پول را از کجا آورده است؟ ابوجهل به ابوسفیان می گوید: حوصله کن! من به زودی از ماجرا با خبر می شوم.

سرانجام ابوجهل می فهمد پول مهریه را خود خدیجه داده است. او نزد ابوطالب می آید و می گوید: ما تا به حال ندیده بودیم که عروس برای داماد مهریه پرداخت کند.^{۵۹}

ابوطالب از این سخن ابوجهل ناراحت می شود و می گوید: اگر شما هم به درستکاری محمد بودید، هیچ مهریه ای از شما نمی گرفتند.^{۶۰}

مردم دسته دسته به خانه خدیجه می آیند، تا ساعتی دیگر جشن بزرگی برپا خواهد شد.^{۶۱}

ابوطالب هم برای محمد ﷺ لباسی زیبا و نو تهیه می کند. وقتی او این لباس را به تن می کند زیباتر به نظر می آید.^{۶۲}

همه مهمانان آمده‌اند. آنها با انواع میوه‌ها پذیرایی می‌شوند. در میان این جمعیت، ابن غنم را می‌بینم. او یکی از شاعران معروف است. او همانطور که مشغول خوردن میوه و شیرینی است با خود می‌گوید: خوشا به حال تو ای خدیجه که همسر بهترین مرد روزگار شده‌ای! بعد از لحظه‌ای او حس زیبایی را در خود می‌یابد و می‌خواهد شعری بسراید.

او از ابوطالب اجازه می‌گیرد و سپس از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید:

هَنِيئًا مَرِيئًا يَا خَدِيجَةَ قَدْ جَرَتْ
لَكَ الطَّيْرُ فِي مَا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ
تَزَوُّجَتُهُ خَيْرَ الْبَرِيَّةِ كُلِّهَا

وَمَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدٍ

ای خدیجه! خوشا به حال تو که امروز پرنده خوشبختی بالای سر تو پرواز می‌کند.

تو با خوب‌ترین مرد روزگار ازدواج کرده‌ای. همه می‌دانند که هیچ کس در خوبی و کمال به محمد نمی‌رسد.

این شعر برای همیشه در تاریخ خواهد ماند و راز انتخاب خدیجه را برای همه بیان خواهد کرد. ۶۳

پاسی از شب گذشته است. مهمانان شام خورده‌اند و همه به خانه‌های خود رفته‌اند.

اکنون دیگر وقت خداحافظی است. ابوطالب از جا برمی‌خیزد تا به خانه خود برود، محمد ﷺ نیز می‌خواهد همراه او برود.

رسم است که باید داماد خانه‌ای تهیّه کند و بعد از آن عروس را به خانه خود ببرد؛ اما محمّد ﷺ که خانه‌ای ندارد، او از کودکی در خانه عمویش بوده است. باید به او فرصت داد تا خانه‌ای تهیّه کند و همسر خود را با مراسمی به خانه خود ببرد.

محمّد ﷺ برای خدا حافظی نزد خدیجه می‌رود و می‌گوید:

– همسر من! با من کاری نداری؟ من دارم می‌روم.

– آقای من! کجا می‌روی؟

– به خانه عمویم، ابوطالب.

– مگر نمی‌دانی که خانه من، خانه توست و من کنیز تو هستم؟

محمّد ﷺ نگاهی به خدیجه می‌کند و چشمان اشک آلودش را می‌بیند. او

می‌فهمد خدیجه از روی تعارف سخن نمی‌گوید.

آری، خدیجه همه هستی خود را به پای همسرش ریخته است. او دیگر این خانه را خانه خودش نمی‌داند.

و این چنین است که محمّد ﷺ کنار خدیجه می‌ماند و زندگی پر خیر و برکت آنها آغاز می‌شود. ۶۴

دست‌های مهربان تو کجاست؟

همه مردم در جهل و نادانی به سر می‌برند و به پرستش بت‌ها مشغول هستند.

عده‌ای هم از جهل آنان سوء استفاده کرده و ثروت آنها را به یغما می‌برند. افسوس! شهر مکه که باید پرچم دار توحید باشد، خانه بت‌ها شده است. محمد ﷺ به فکر نابودی همه بت‌ها است. او در آرزوی روزی است که فریاد بلند توحید در مکه طنین انداز شود.

او در ماه رجب به غار حرا می‌رود و در آنجا به عبادت خدا مشغول می‌شود. غار حرا در بالای کوه بلندی است که در بیرون از شهر قرار دارد و اگر بخواهی به این غار برسی، یک ساعت وقت نیاز داری تا از کوه بالا بروی.^{۶۵} پیامبر غار را انتخاب کرده است تا از همه سیاهی‌های این روزگار به دور باشد.

خدایچه هر روز از خانه حرکت می‌کند و به پای این کوه می‌آید و از آن بالا می‌رود تا آب و غذا به محمد ﷺ برساند.

خدایچه می‌تواند کسی را برای این کار بفرستد؛ اما این کار را نمی‌کند، او

می‌خواهد به این بهانه همسرش را ببیند.

وقتی که ماه رجب تمام می‌شود محمد ﷺ به شهر باز می‌گردد و به زندگی معمولی خود مشغول می‌شود.

خدا پسری به محمد ﷺ و خدیجه می‌دهد. آنها نام او را قاسم می‌گذارند. آنها کودک خود را صمیمانه دوست می‌دارند.

بعد از مدتی، قاسم بیمار می‌شود و از دنیا می‌رود. مرگ قاسم برای آنها بسیار سخت است، ولی آنها در این مصیبت صبر می‌کنند. خدا امانتی به آنها داده بود و اکنون آن را پس گرفته است.

چند روز از مرگ قاسم می‌گذرد، محمد ﷺ وارد خانه می‌شود، می‌بیند که خدیجه گریه می‌کند. محمد ﷺ کنار او می‌رود و می‌پرسد:

— همسرم! چرا گریه می‌کنی؟

— به یاد فرزندمان قاسم افتادم، اکنون شیر از سینه‌ام جاری شده است. کاش او زنده بود...

— ای خدیجه! تو در روز قیامت قاسم را خواهی دید که به سراغ تو خواهد آمد و دست تو را خواهد گرفت و به بهشت خواهد برد.

با این سخن، خدیجه آرام می‌شود. ۶۶

از زندگی مشترک محمد ﷺ و خدیجه چند سال گذشته است. به خدیجه خبر می‌رسد اتفاق عجیبی افتاده است، دیوار کعبه شکافته شده است و همسر ابوطالب، فاطمه بنت اسد وارد کعبه شده و دوباره دیوار بسته شده است. با شنیدن این خبر همه مردم مکه به سوی کعبه می‌آیند، هر کاری می‌کنند

نمی‌توانند در کعبه را باز کنند. همه در تعجب هستند. چاره‌ای نیست باید صبر کرد.

سه روز می‌گذرد، بار دیگر دیوار کعبه شکافته می‌شود و فاطمه بنت اسد بیرون می‌آید. مردم نگاه به دست او می‌کنند، نوزادی را می‌بینند که ماه در مقابل رخ زیبایش شرمسار است.

همه هجوم می‌آورند تا این نوزاد را ببینند. در این میان ابوطالب می‌آید و فرزندش را در آغوش می‌گیرد.

فاطمه به ابوطالب می‌گوید: گفته‌اند که نام او را «علی» بگذاریم.

ابوطالب به روی همسرش لبخندی می‌زند و فرزندش را «علی» نام می‌نهد.^{۶۷}

آری، کعبه سال‌ها از این که بت‌خانه شده بود به خدا شکایت داشت، اکنون خدا علی علیه السلام را در این خانه مهمان کرده است. او همان کسی است که بر دوش آخرین پیامبر خدا، همه بت‌ها را خواهد شکست! ساعتی می‌گذرد، محمد صلی الله علیه و آله به خانه ابوطالب آمده است او علی علیه السلام را در آغوش می‌گیرد...

چند سال می‌گذرد. علی علیه السلام به شش سالگی می‌رسد. در مکه قحطی می‌شود. ابوطالب که فرزندان زیادی دارد در شرایط سختی قرار می‌گیرد. پیامبر تصمیم می‌گیرد که علی علیه السلام را به خانه خود بیاورد تا این گونه به عموی خود، ابوطالب کمکی کرده باشد.

ابوطالب با این پیشنهاد محمد صلی الله علیه و آله موافقت می‌کند، او می‌داند که در تمام دنیا، هیچ کس برای تربیت علی علیه السلام بهتر از محمد صلی الله علیه و آله نیست.

این گونه است که علی علیه السلام به خانه محمد صلی الله علیه و آله می‌آید. روزها و شب‌ها او همراه محمد صلی الله علیه و آله است.

خدیجه که فرزندش، قاسم را از دست داده است، اکنون برای علی علیه السلام مادری می‌کند. آیا مادری مهربان‌تر از خدیجه سراغ داری؟^{۶۸}

محمد صلی الله علیه و آله در آستانهٔ چهل سالگی است و او با فرارسیدن ماه رجب، مثل هر سال به غار جِرا می‌رود.

او در کتاب طبیعت، چیزهایی را می‌خواند که هیچ کس به آن توجه ندارد: ستارگان که همچون چراغ‌هایی بر آسمان شب می‌درخشند، سپیدهٔ صبح از دل شب طلوع می‌کند، مهتاب که همه جا را با نور خود روشن می‌کند و... این‌ها نشانه‌هایی از خدا است که با زبان بی‌زبانی با محمد صلی الله علیه و آله سخن می‌گویند.^{۶۹}

امسال هم مثل سال‌های قبل، خدیجه برای محمد صلی الله علیه و آله آب و غذا می‌برد، از مکه تا غار جِرا حدود ده کیلومتر است. خدیجه به عشق دیدن همسرش این راه را طی می‌کند. تازه وقتی او به پای کوه می‌رسد باید تا قلّه کوه بالا برود. علی هم همراه خدیجه می‌آید، او هم می‌خواهد محمد صلی الله علیه و آله را ببیند. کوزهٔ آب در دست علی علیه السلام است و غذا در دست خدیجه.^{۷۰}

– این همه راه را برای چه آمدی؟

– آقای من! چرا چنین می‌گویی؟

– در این آفتاب سوزان اذیت می‌شوی. کاش کسی را پیدا می‌کردی که این آب و غذا را اینجا بیاورد.

– آیا می‌خواهی مرا از دیدارت محروم کنی؟
 – تو که می‌دانی من از دیدار تو چقدر خوشحال می‌شوم.
 – پس اجازه بده خود من، آب و غذا برایت بیاورم.
 محمد ﷺ لبخندی می‌زند، قلب خدیجه شاد می‌شود، گویی که بهشت را به
 خدیجه داده‌اند.

شب بیست و هفتم ماه رجب است، محمد ﷺ در غار حرا مشغول عبادت
 است و با خدای خود راز و نیاز می‌کند.^{۷۱}
 محمد ﷺ از شکاف غار به بیرون نگاه می‌کند، امشب از ماه خبری نیست.
 همه جا غرق تاریکی است. نسیمی می‌وزد، هوا قدری خنک می‌شود.
 فقط سکوت است و سکوت!
 ناگهان در آسمان نوری آشکار می‌شود، گویی اتفاق بزرگی در راه است...
 آن نور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، از میان آن نور، مردی که از جنس نور
 است، ظاهر می‌شود و می‌گوید:

– ای محمد بخوان!

– چه بخوانم؟

– نام خدای خود را بخوان!

– نام او را چگونه بخوانم؟

– ﴿أَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ...﴾؛ بخوان به نام آن خدایی که همه هستی را آفرید،
 انسان را آفرید، بخوان که خدای تو از همه بهتر است.
 و اکنون محمد ﷺ می‌خواند...^{۷۲}

آن نور به سوی آسمان می‌رود و بار دیگر سکوت و تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد.

محمد ﷺ در وجود خود، گرمایی می‌یابد، گویی که آتشی در درونش افروخته باشند. او سر به سجده می‌برد و با خدای خویش سخن می‌گوید. اکنون او از جای برمی‌خیزد، عبای خود را بر دوش می‌اندازد و به راه می‌افتد. او کجا می‌خواهد برود؟

او هر سال تا پایان ماه رجب در این غار می‌ماند؛ اما امشب او دیگر نمی‌تواند اینجا بماند.

آن صدای آسمانی محمد ﷺ را دگرگون کرده است، او می‌خواهد نزد خدیجه برود، فقط خدیجه است که می‌تواند در این لحظه به او کمک کند. محمد ﷺ از کوه پایین می‌آید، گویا همه هستی به او سلام می‌کنند: «سلام بر تو ای رسول خدا». ۷۳

بار دیگر آن نور آسمانی را می‌بیند که با او سخن می‌گوید: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرئیل هستم!». ۷۴

محمد ﷺ آرام آرام، دردمند و خسته به سوی خانه می‌رود، سرش درد گرفته و دهانش خشک شده است. گویا بزرگ‌ترین امانت هستی را بر دوش خود می‌یابد.

او برگزیده آسمان است و باید مردم را به سوی نور ببرد، مردمی را که در تاریکی و پلیدی‌ها غرق شده و به عبادت سنگ‌ها رو آورده‌اند. راه زیادی تا خانه مانده است، کاش این راه مقداری کوتاه‌تر بود! کاش خدیجه کنارش بود و او را یاری می‌کرد!

* * *

تو از خواب می‌پری. نمی‌دانی چه شده است. خیلی نگران هستی.
 به دلت افتاده است که همسرت، محمد ﷺ تو را به یاری می‌خواند.
 نکند برای او اتفاقی افتاده باشد؟
 او تنهای تنها در آن بالای کوه چه می‌کند؟
 برمی‌خیزی و دست‌هایت را به سوی آسمان می‌گیری و می‌گویی: ای
 خدای ابراهیم! خدیجه تو را می‌خواند، همسرم را یاری کن!
 ساعتی می‌گذرد و تو هنوز دعا می‌کنی. ناگهان صدای در خانه به گوش
 می‌رسد.

در این وقت شب چه کسی در خانه تو را می‌کوبد؟
 این صدای کوبیدن در برایت آشناست. فقط محمد ﷺ در را این گونه
 می‌کوبد.

لبخندی می‌زنی و به سوی در می‌روی و آن را باز می‌کنی. محمد ﷺ را
 می‌بینی که به تو سلام می‌کند، جوابش را می‌دهی.

چرا محمد ﷺ این چنین بی‌رمق است؟ چرا بدنش گرم گرم است؟
 دست او را می‌گیری و به سوی اتاق می‌بری. او در بستر خود قرار می‌گیرد.
 تو کنارش می‌نشینی و دستی بر پیشانیش می‌کشی. محمد ﷺ هم به تو نگاه
 می‌کند. او در کنار تو آرام می‌گیرد.

تو امشب تنها پناه محمد ﷺ هستی!
 تو همیشه آرامش را به محمد ﷺ هدیه می‌کنی.
 او در کنار تو به خواب می‌رود، در بالای سر او می‌نشینی، به چهره زرد او
 نگاه می‌کنی. نمی‌دانی چه شده است.

افسوس که محمد ﷺ توان سخن گفتن نداشت وگرنه برای تو می‌گفت که چه شده است. فردا او همه چیز را برای تو می‌گوید. تو محرم راز محمد ﷺ هستی!

دلت گواهی می‌دهد که اتفاق خوبی افتاده است.

مرا بپوشان!

چشمانت را باز می‌کنی. می‌بینی که صبح شده است و آفتاب بالا آمده است. تو همان طور که کنار محمد ﷺ نشسته بودی، به خواب رفته‌ای. این محمد ﷺ است که تو را صدا می‌زند: مرا بپوشان! ۷۵

گویا تب و لرز به سراغ او آمده است، برمی‌خیزی و محمد ﷺ را با عبایی پشمین می‌پوشانی. محمد ﷺ هنوز می‌لرزد، دست او را در دست می‌گیری. بعد از لحظاتی بار دیگر خواب به چشمان محمد ﷺ می‌آید.

صدای در به گوش می‌رسد، از جا برمی‌خیزی. و در را باز می‌کنی و علی رضی الله عنه را می‌بینی. او به تو می‌گوید:

— آمده‌ام تا آب و غذا را به غار جِرا ببریم.

— امروز لازم نیست به آنجا برویم.

— برای چه؟

— محمد اینجاست. او دیشب به خانه برگشته است.

وقتی علی رضی الله عنه این را می‌شنود، خیلی خوشحال می‌شود. او وارد اتاق

می‌شود، و می‌بیند که محمد ﷺ در خواب است.

برخیز! ای که عبا به خود پیچیده‌ای! برخیز!

برخیز و مردم را آگاه کن!

خدای خود را به بزرگی یاد کن!

این صدای جبرئیل است که به گوش محمد ﷺ می‌رسد. ناگهان از جابرمی‌خیزد، دیگر از آن تب و لرز هیچ خبری نیست.^{۷۶} خداوند در وجود او ظرفیت زیادی قرار داده است، او دیگر آماده است تا وظیفه خود را انجام داده و مردم را از خواب غفلت بیدار کند.

محمد ﷺ نگاهی به اطراف می‌کند، خدیجه رضی الله عنها و علی رضی الله عنه را کنار خود می‌بیند، به آنها سلام می‌کند و می‌گوید: جبرئیل بر من نازل شد و قرآن را برای من خواند. اکنون من پیامبر خدا هستم. بگویید: لا إله إلا الله، محمد رسول الله! علی رضی الله عنه و خدیجه بار دیگر ایمان خود را به نبوت محمد ﷺ آشکار می‌کنند. آری، علی رضی الله عنه اولین مرد مسلمان و خدیجه رضی الله عنها اولین زن مسلمان است.^{۷۷} خدیجه رو به محمد ﷺ می‌کند و می‌گوید: من از خیلی وقت پیش این را می‌دانستم و همیشه منتظر چنین روزی بودم.^{۷۸}

از دختران خدا دفاع کنید!

پیامبر همراه با خدیجه رضی الله عنها و علی رضی الله عنه به طواف کعبه می آیند و با بی اعتنایی از مقابل بت‌ها عبور می‌کنند. در روزگاری که همه مردم در مقابل بت‌ها سجده می‌کنند، این سه نفر با خشم به بت‌ها نگاه می‌کنند و فقط خدای یگانه را می‌پرستند.

گوش کن! دو تن از بزرگان مکه دارند با هم سخن می‌گویند:

– آیا آنها را می‌شناسید؟

– محمد و علی و خدیجه هستند.

– آنها کنار کعبه چه می‌کنند؟

– محمد خود را پیامبر خدا می‌داند و دین تازه‌ای را آورده است و آنها دارند نماز می‌خوانند.

به راستی که این سه نفر چه کار زیبایی انجام می‌دهند، نماز خود را کنار کعبه می‌خوانند. مردم نماز آنها را می‌بینند و برای آنها سؤال ایجاد می‌شود.

آنها در مقابل چه کسی سجده می‌کنند؟ هر چه نگاه می‌کنی در مقابل آنها هیچ بتی نیست.

آنها در مقابل خدایی سجده کرده‌اند که با چشم دیده نمی‌شود.^{۷۹}

پیامبر در میان مردم می‌گردد و هر کس را که مناسب ببیند به اسلام دعوت می‌کند.

افرادی که زمینه‌هدایت دارند وقتی سخن خدا و قرآن را می‌شنوند مسلمان می‌شوند.

حدود چهل نفر مسلمان می‌شوند که در میان آنها ابوذر، یاسر، سُمیّه، عمّار و عبدالله بن مسعود و... به چشم می‌آیند.

اکنون، بعد از گذشت سه سال، دیگر وقت آن فرا رسیده است تا پیامبر به صورت رسمی و آشکارا، مردم را به اسلام دعوت کند.

جبرئیل بر پیامبر نازل می‌شود و این آیه را برای او می‌خواند: ﴿وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴾؛ خاندان خویش را از عذاب خدا بترسان.^{۸۰}

اینجا خانه خدیجه است و چند نفر مشغول پختن غذا هستند:

– شما چه کار می‌کنید؟

– بانو دستور داده است تا ناهار تهیه کنیم. امروز پیامبر مهمانان زیادی دارد.

– مهمانان او کیستند؟

– پیامبر اقوام و خویشان خود را دعوت کرده است و ما برای آنها ناهار تهیه می‌کنیم.

ساعتی می‌گذرد، دیگر وقت ظهر است، ولی از مهمانان هیچ خبری نیست. من رو به خدیجه می‌کنم و می‌گویم:

– پس چرا از پیامبر و مهمانان خبری نیست؟

– مهمانی که اینجا نیست. ما فقط غذا را در اینجا می‌پزیم.

– پس مهمانی کجاست؟

– باید به خانه ابوطالب بروی.

با عجله حرکت می‌کنیم تا به مراسم برسیم. خانه ابوطالب آنجاست. اتاق پذیرایی پر از جمعیت است، همه مهمانان آمده‌اند.^{۸۱}

پیامبر نزدیک در نشسته است، علی علیه السلام هم کنار او. علی علیه السلام با این که بیش از پانزده سال ندارد، ولی همچون جوان رشیدی به نظر می‌آید.

پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا غذا را بیاورد. سپس سفره پهن می‌شود و همه غذا می‌خورند.^{۸۲}

چه غذای خوشمزه و با برکتی!!

* * *

بعد از صرف غذا، پیامبر از جای خود برمی‌خیزد و سخن خود را آغاز می‌کند:

به نام خدایی که یکتاست و هیچ شریکی ندارد.

ای خویشان من! بدانید که فقط خیر و خوبی را برای شما می‌خواهم. من پیامبر خدا هستم و برای سعادت شما و همه مردم برانگیخته شده‌ام.

جبرئیل بر من نازل شد و از جانب خدا با من سخن گفت. بدانید که پس از مرگ، بار دیگر زنده می‌شوید؛ بهشت و یا جهنم در انتظار شما خواهد بود.

آیا می‌خواهید از عذاب خدا نجات پیدا کنید؟ پس دست از بت پرستی بردارید و به پیامبری من ایمان بیاورید.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. همه به هم نگاه می‌کنند. پیامبر سخن خود را ادامه می‌دهد: آیا در میان شما کسی هست مرا در این راه یاری کند، هر کس که این کار را بکند برادر و جانشین من خواهد بود؟

هیچ کس جواب نمی‌دهد. اکنون علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:
 - ای پیامبر! من شما را یاری می‌کنم.

- بنشین علی جان!

پیامبر سه بار سخن خود را تکرار می‌کند و فقط علی علیه السلام است که هر سه بار جواب می‌دهد. اکنون پیامبر رو به همه می‌کند و می‌گوید: بدانید که این جوان، برادر و وصی و جانشین من است. از او اطاعت کنید...^{۸۳}

برخیزید...! برخیزید...! برخیزید...!

همه به هم نگاه می‌کنند، چه خبر شده است؟ آیا دشمن به مکه حمله کرده است؟

این رسمی است که از سال‌ها پیش به جا مانده است؛ وقتی کسی خطر دشمن را احساس می‌کند، این‌گونه فریاد می‌کند تا همه مردم باخبر شوند.

صدا از طرف کوه صفا می‌آید، همه به آن طرف می‌روند. به راستی چه کسی در این صبح زود مردم را به بیداری و هوشیاری می‌خواند؟

نگاه کن! این پیامبر است که بر بالای کوه صفا ایستاده است و همه را می‌خواند: برخیزید!

پیر و جوان در پای کوه صفا جمع شده و منتظر پیامبر هستند. آنان هرگز از پیامبر دروغ نشنیده‌اند. حتماً حادثه‌ای پیش آمده که او آنها را به یاری خوانده است.

اکنون پیامبر سخن می‌گوید: ای مردم! اگر من به شما بگویم که دشمن پشت این کوه کمین کرده و می‌خواهد به شما حمله کند، آیا سخن مرا باور می‌کنید؟ همه جواب می‌دهند: آری، ما هرگز از تو دروغ نشنیده‌ایم. پیامبر ادامه می‌دهد: من مانند دیده‌بانی هستم که دشمن را از دور می‌بیند و به سوی قوم خود می‌رود. ای مردم! خطری شما را تهدید می‌کند. من می‌خواهم شما را نجات بدهم، دست از بت پرستی بردارید و به خدای یکتا ایمان بیاورید...^{۸۴}

* * *

صدای در خانه را می‌شنوی. پیامبر به خانه بازگشته است. خوشحال می‌شوی، برمی‌خیزی و در را باز می‌کنی. پیامبر می‌گوید: سلام ای خدیجه! جواب سلامش را با مهربانی می‌دهی...

خدای من!

چرا پیشانی پیامبر خون آلود است؟

چه شده است؟

پیامبر وارد خانه می‌شود و تو زخم پیشانی او را می‌بندی. پیامبر به تو نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و کنار تو آرام می‌گیرد.^{۸۵}

درست است او در بیرون خانه دشمنان زیادی دارد؛ اما بهترین همسر دنیا کنار اوست.

تو به فکر فرو می‌روی، چرا مردم با پیامبری که برای آنها دل می‌سوزاند این‌گونه برخورد می‌کنند؟

مردم می‌دانند که پیامبر می‌خواهد آنها را از دین پدران و مادرانشان جدا کند. آنها سالیان سال به این بت‌ها با قداست نگاه کرده‌اند.

این قانون است: هر کس بخواهد قداست بت‌ها را زیر سؤال ببرد، سزایش

سنگ است!

رهبران مکه به آنها گفته‌اند: مواظب باشید کسی به بت‌ها توهین نکند که در آن صورت عذاب بر شما نازل خواهد شد!!
همه آقای و ثروت رهبران در بت پرستی این مردم است، اگر کسی مردم را بیدار کند، آقای آنها دیگر تمام خواهد شد!
و تو فکر می‌کنی که چه کسی به پیامبر سنگ زده است. جواب معلوم است. جوانانی این سنگ‌ها را زده‌اند که می‌خواستند رضایت دختران خدای خود را به دست آورند.

رهبران برای جوانان سخن گفتند: ای جوانان! چرا ساکت نشسته‌اید! چرا از دین خود دفاع نمی‌کنید؟ مگر شما غیرت دینی ندارید؟
بعد از آن بود که سنگ‌ها به سوی پیامبر پرتاب شدند.^{۸۶}

* * *

خبر به ابوطالب می‌رسد که گروهی پیامبر را اذیت و آزار کرده‌اند، او از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می‌شود.
اکنون ابوطالب برای رهبران مکه پیامی می‌فرستد و به آنها می‌فهماند که حواسشان را جمع کنند. درگیر شدن با محمد ﷺ یعنی درگیر شدن با ابوطالب!

به همه خبر می‌رسد که ابوطالب قسم خورده است که از پیامبر حمایت کند. آنها می‌فهمند که اگر فقط یک بار دیگر سنگی به سوی پیامبر پرتاب شود سرانجام شومی در انتظار آنها خواهد بود.^{۸۷}

امروز ابوطالب بزرگ خاندان بنی‌هاشم است، اگر او دستور دفاع از محمد ﷺ را بدهد همه جوانان غیور بنی‌هاشم به میدان می‌آیند. وقتی او

شمشیر به دست بگیرد برای بت پرستان روز سختی خواهد بود.
اکنون پیامبر می تواند مردم را به اسلام دعوت کند. او از هر فرصتی استفاده می کند تا رسالت خود را به مردم برساند.
بیا دعا کنیم خدا عمر ابوطالب را زیاد کند! او تنها کسی است که از پیامبر حمایت می کند.

خداوند به پیامبر پسری می دهد. پیامبر نام او را عبدالله می گذارد و به او علاقه زیادی دارد.
عبدالله پس از شش ماه بیمار می شود و بعد از چند روز از دنیا می رود. مرگ او برای پیامبر خیلی سخت است، ولی او صبر پیشه می کند.
خبر مرگ عبدالله باعث خوشحالی دشمنان پیامبر می شود، آنها با خود می گویند: محمد پسر ندارد و بعد از مرگ او، نام و یادش فراموش خواهد شد!

پیامبر وقتی این سخنان را می شنود هیچ نمی گوید. تا به حال همه پسران پیامبر از دنیا رفته اند.

«عاص» که یکی از بت پرستان است پیامبر را می بیند و به او می گوید:
خوشحالم که تو «أَبْتَر» هستی!
أَبْتَر به کسی می گویند که هیچ فرزند پسری ندارد تا نام و یاد او را زنده نگاه دارد.

و خداوند سوره کوثر را بر پیامبر نازل می کند:

﴿إِنَّا أَنْعَمْنَا عَلَىٰكَ الْكُوثَرُ...﴾

ای محمد! ما به تو کوثر عطا می کنیم... بدان که دشمن تو أَبْتَر است.

این کوثر چیست که خدا آن را به پیامبر می‌دهد؟
باید صبر کنیم تا زمان سفر آسمانی پیامبر فرا برسد...^{۸۸}

* * *

جبرئیل همراه با دو فرشته دیگر از آسمان آمده‌اند. آنها می‌خواهند پیامبر را
به اوج آسمان‌ها ببرند.^{۸۹}

امشب شبی است که پیامبر مهمان عرش خدا می‌شود، امشب شب معراج
پیامبر است.^{۹۰}

سفر آغاز می‌شود. پیامبر سوار بر اسبی بهشتی می‌شود و به سوی
بیت المقدس می‌رود.

همه پیامبران خدا در آنجا جمع شده‌اند، آنها می‌خواهند پیامبر را ببینند و
سخنش را بشنوند.^{۹۱}

ساعتی بعد، پیامبر به آسمان‌ها می‌رود، فرشتگان به استقبال او آمده و به او
خوش آمد می‌گویند.^{۹۲}

مدتی می‌گذرد، اکنون پیامبر وارد بهشت می‌شود، بهشتی که خدا برای
بندگان خوبش آماده کرده است...

به به! عجب بوی خوشی می‌آید!

این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت،
غلبه پیدا کرده است؟

پیامبر مدهوش این بو است. او از جبرئیل سؤال می‌کند:

– این عطر خوش از چیست؟

– این بوی سیب است. سیصد هزار سال پیش، خدا سیبی با دست خود
آفرید. از آن زمان تاکنون این سؤال برای ما بدون جواب مانده که خدا این

سیب را برای چه آفریده است؟

لحظاتی بعد، دسته‌ای از فرشتگان نزد پیامبر می‌آیند. آنان همراه خود همان سیب را آورده‌اند.

آنها رو به پیامبر می‌کنند و می‌گویند: ای محمد! خداوند این سیب را برای شما فرستاده است.^{۹۳}

آری، پیامبر مهمان خدا است و خدا خودش می‌داند از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. او سیصد هزار سال پیش، هدیه پیامبر خود را آماده کرده است!

به راستی هدف خدا از خلقت آن سیب خوشبو چیست؟

باید صبر کنی تا پیامبر این سیب را تناول کند و از آن سیب، فاطمه علیها السلام خلق شود، آن وقت، راز خلقت این سیب را می‌فهمی.

و چه می‌دانی فاطمه علیها السلام کیست. او محور رضایت خداست.^{۹۴}

فاطمه علیها السلام بوی بهشت می‌دهد؛ بوی سیب سرخ بهشتی!^{۹۵}

* * *

— خدیجه! من امشب به معراج رفتم و مهمان خدا بودم.

— خدا از مهمانش چگونه پذیرایی کرد؟

— او به زودی به ما دختری خواهد داد که نامش فاطمه خواهد بود. نسل من

از او خواهد بود. نسلی که بسیار بابرکت است.

— خدا را شکر.

— خدیجه! در همه این سفر، جبرئیل همراه من بود. او در پایان این سفر از

من خواسته‌ای داشت.

— خواسته او چه بود؟

— از من خواست تا سلام او را به تو برسانم.^{۹۶}

مدتی می‌گذرد، دیگر وقت آن است که فاطمه علیها السلام به دنیا بیاید. خدیجه نیاز به کمک دارد.

او کسی را به سراغ زنان قابله می‌فرستد تا به کمک او بیایند؛ اما به یاری او نمی‌آیند.

آنها برای خدیجه چنین پیام می‌فرستند: خدیجه! چرا با محمد ازدواج کردی؟ چرا از او حمایت کردی؟ چرا به دین او ایمان آوردی؟ ما به کسی که بت‌های ما را قبول ندارد کمک نمی‌کنیم!

خدایا! خدیجه چه کند؟

شب فرا می‌رسد و تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد. خدیجه تنهایی تنها، در اتاقش است. او ماجرای زنان مکه را به پیامبر نمی‌گوید. او نمی‌خواهد پیامبر غصه بخورد.

اکنون خدیجه دست به دعا برمی‌دارد:

بار خدایا! فقط از تو کمک و یاری می‌خواهم!

صدایی به گوش خدیجه می‌رسد:

سلام بر بانو!

خدیجه تعجب می‌کند، در این تاریکی شب چه کسانی به دیدار او آمده‌اند؟

او خوب نگاه می‌کند، چهار زن را می‌بیند که در مقابل او ایستاده‌اند. آنها

چقدر نورانی هستند. آنها از کجا آمده‌اند؟ آیا اهل مکه هستند؟

یکی از آنها رو به خدیجه می‌کند و می‌گوید:

— دیگر غصه نخور! خدا ما را برای یاری تو فرستاده است.

— شما کیستید؟

— ساره، همسر ابراهیم علیه السلام؛ آسیه، همسر فرعون؛ مریم، مادر عیسی علیه السلام و کُثوم، خواهر موسی علیه السلام.

— شما همان چهار زن بهشتی هستید؟

— آری. ما امشب مهمان تو و در کنار تو هستیم.^{۹۷}

* * *

ساعتی می‌گذرد، نوری همهٔ آسمان را روشن می‌کند، بوی بهشت، فضا را پر می‌کند. فاطمه علیه السلام به دنیا آمده است.

ساره فاطمه علیه السلام را روی دست می‌گیرد و خدیجه را صدا می‌زند: بانوی من! این فاطمه است، آیا نمی‌خواهی او را ببینی؟
خدیجه چشمان خود را باز می‌کند، فاطمه علیه السلام را می‌بیند که به روی او لبخند می‌زند.

فاطمه علیه السلام در آغوش مادر است. مادر او را می‌بوید و می‌بوسد.

چهار زن بهشتی با خدیجه خداحافظی می‌کنند و به آسمان می‌روند.^{۹۸}
پیامبر وارد اتاق می‌شود، به یاد شب معراج می‌افتد، خاطرهٔ آن شب برایش زنده می‌شود:

شب معراج و مهمانی خدا. ماجرای سبب سرخ خدا!

اکنون، پیامبر فاطمه‌اش را در آغوش می‌گیرد، فاطمه علیه السلام بوی بهشت می‌دهد. صدایی به گوش می‌رسد:

﴿ إِنَّا أَنْعَمْنَا بِكَ الْكُوفِرَ ﴾ .

ما به تو کوثر دادیم. فاطمه علیه السلام همان کوثر ماست. ما امشب کوثر خود را به تو دادیم.

آیا به خاطر داری من و تو کجا ایستاده‌ایم؟
مردم این روزگار، دختران خود را زنده به گور می‌کنند و این کار را غیرت و
مردانگی می‌دانند!^{۹۹}
هر روز دختران زیادی طعمه جهالت مردان عرب می‌شوند و هیچ کس به
صدای ناله آنها رحم نمی‌کند.
این مردم، دختران خود را مایه ننگ خود می‌دانند و با زنده به گور کردن آنها
احساس غرور می‌کنند.
حالا ببین که پیامبر فاطمه‌اش را چگونه می‌بوسد و می‌بوید. او می‌گوید: هر
وقت مشتاق بهشت می‌شوم، تو را می‌بوسم!

۱۲

خداحافظ ای سیاست پنبه‌ای!

ایام حج فرا می‌رسد و مردم زیادی از گوشه و کنار به مکه می‌آیند. حج، سنتی است که از زمان ابراهیم علیه السلام تا امروز باقی مانده است. سال‌هاست که این عبادت آسمانی تحریف شده است؛ ولی پیامبر می‌کوشد تا از این فرصت استفاده کند و برای مردم قرآن بخواند و آنها را به سوی خدای یکتا دعوت کند.

رهبران مکه وقتی می‌بینند که روز به روز بر تعداد مسلمانان افزوده می‌شود، تصمیم می‌گیرند تا مانع رشد اسلام بشوند.

مشکل اساسی آنها این است که ابوطالب از پیامبر حمایت می‌کند. اگر می‌شد کاری کرد که او دست از این حمایت بردارد مقابله با پیامبر کار بسیار آسانی بود.

اکنون رهبران مکه دور هم جمع می‌شوند و تصمیم می‌گیرند با هم به دیدار ابوطالب بروند.

— ای ابوطالب! حتماً خبر داری که برادرزاده تو، دین ما را خرافه می‌خواند

و پدران ما را گمراه و نادان می‌دانند.
 - حالا شما از من چه می‌خواهید؟
 - آیا عُمّاره را می‌شناسی؟
 - آری، همان که پسر ولید است.
 - او زیباترین جوان عرب است. ما می‌خواهیم او را از پدرش بگیریم و به تو بدهیم. آیا او را به عنوان فرزند خوانده خود قبول می‌کنی؟
 - شما برای چه این کار را می‌کنید؟
 - ما از تو می‌خواهیم تا محمّد را به ما بدهی و ما او را به جرم اهانت به مقدّسات به قتل برسانیم.
 - وای بر شما! این چه پیشنهادی است؟
 - ما زیباترین جوان عرب را به تو می‌دهیم تا فرزند تو باشد.
 - شما فرزند خود را به من می‌دهید تا من او را در ناز و نعمت بزرگ کنم و از من می‌خواهید که جگرگوشه خود را به شما بدهم تا او را به قتل برسانید! بدانید که من، هرگز چنین کاری نمی‌کنم.^{۱۰۰}

رهبران شهر در جلسه مهمّی دور هم جمع شده‌اند. قرار است آنها در مورد مقابله با دین اسلام تصمیم بگیرند:
 - تا کی باید صبر کرد؟ محمّد به مقدّسات ما توهین می‌کند.
 - باید هر چه زودتر فتنه‌ای را که محمّد و یاران او روشن کرده‌اند، خاموش کرد. اگر آنها را به حال خود بگذاریم، مردم به قدّاستِ بت‌ها شک خواهند کرد.
 - باید جوانان را از محمّد دور نگه داریم. مواظب باشید که جوانان دور او را

نگیرند.

– کاش می‌شد محمّد را اعدام می‌کردیم، آن وقت، همه حساب کار خودشان را می‌کردند.

– تا زمانی که ابوطالب زنده است کشتن محمّد امکان ندارد!

جلسه به طول می‌انجامد. سرانجام این تصمیم گرفته می‌شود: اکنون که قتل محمّد برای ما ممکن نیست، یاران او را شکنجه کرده و آنها را به قتل برسانید.

این گونه است که شکنجه و قتل یاران پیامبر قانونی می‌شود.^{۱۰۱}

نگاه کن! رهبران مکه دستی به ریش سفید خود می‌کشند. آنها خیال می‌کنند به زودی کار اسلام تمام است!

* * *

آیا بلال را می‌شناسی؟

همان جوان سیاه پوست که وقتی زیبایی اسلام را دید مسلمان شد. او به پیامبر علاقه زیادی دارد.

آفتاب بر ریگ‌ها تابیده است و آن را داغ داغ کرده است. پیراهن بلال را از بدنش بیرون می‌کنند و او را روی ریگ‌های داغ قرار داده و سنگ داغ و بزرگی را روی سینه‌اش می‌گذارند.

– ای بلال! بگو که لات و عُزّی، دختران خدا هستند. بگو که آنها را دوست داری.

– اَحَد! اَحَد! خدا یکی است، او شریکی ندارد. من فقط به خدای یگانه ایمان دارم.

– آن قدر تو را می‌سوزانیم تا از عقیده‌ات دست برداری. تو باید به آنچه ما می‌گوییم اعتقاد داشته باشی. تو فقط یک جمله بگو که این بت‌ها، شریک خدا

هستند. آن وقت تو را رها می‌کنیم.

— اَحد! اَحد! خدا یکی است، او شریکی ندارد. ۱۰۲

بلال زیر همهٔ شکنجه‌ها طاقت می‌آورد، باید او را شکنجهٔ روحی داد. باید او را ذلیل و خوار نمود.

ریسمانی را بر گردن بلال بیندازید و او را در شهر بگردانید! این سزای کسی است که دیگر، دختران خدا را دوست ندارد! ۱۰۳

نگاه کن! یاسر و سمیه را از خانه بیرون آورده‌اند، همهٔ مردم جمع شده‌اند، یکی سنگ می‌زند و دیگری ناسزا می‌گوید.

ابوجهل فریاد می‌زند: این سزای کسانی است که پیرو محمد شده‌اند! جرم این زن و شوهر این است که بت‌ها را قبول ندارند. در این شهر همه باید مثل ما فکر کنند. هیچ کس حق ندارد به گونهٔ دیگری فکر کند.

آفتاب سوزان مکه می‌تابد، یاسر و سمیه را در آفتاب می‌خوابانند و سنگ‌ها را بر روی سینه آنها قرار می‌دهند. لب‌های آنها از تشنگی خشک شده است. کسی به آنها آب نمی‌دهد.

ابوجهل فریاد می‌زند:

— بگوئید که بت‌ها را قبول دارید.

— لا إله إلا الله؛ خدایی جز الله نیست.

— مگر با شما نیستم؟ دست از عقیده خود بردارید.

— لا إله إلا الله.

— به محمد ناسزا بگوئید و گرنه کشته می‌شوید!

— محمد رسول الله.

فرشتگان همه در تعجب از استقامت این دو نفرند. همه نگاه می‌کنند، سمیه لبخند می‌زند، ما خون می‌دهیم؛ اما دست از اعتقاد خود بر نمی‌داریم. ابوجهل عصبانی می‌شود، شمشیر خود را برمی‌دارد و آن را به سمت قلب آسمانی سمیه نشانه می‌گیرد. خون فواره می‌زند، این خون اولین شهید اسلام است که زمین را سرخ می‌کند.

بعد از مدتی، یاسر هم به سوی بهشت پر می‌کشد. ۱۰۴

خبر شهادت یاسر و سمیه به پیامبر می‌رسد، اشک در چشمان او حلقه می‌زند. به راستی جرم آنان چه بود که این چنین مظلومانه در خون خود غلطیدند؟

امروز که یکتاپرستی و حق پرستی در این سرزمین جرم است، باید هجرت کرد و از اینجا رفت.

وقتی سیاهی‌ها، شهر تو را تسخیر کرده‌اند، هجرت کن، از علاقه‌های خود دست بکش و به سوی نور و دانایی هجرت کن. زمین خدا خیلی بزرگ است، سفر به جایی کن که بتوانی حرفت را بزنی و با اعتقاد و باور خودت زندگی کنی.

این پیامبر است که به یاران خود دستور هجرت به حبشه را می‌دهد. او از جعفر - برادر علی علیه السلام - می‌خواهد تا همراه مسلمانان باشد و رهبری آنها را به عهده بگیرد. ۱۰۵

- ایام حج نزدیک است و این بهترین فرصت برای محمد است و

بزرگ‌ترین تهدید برای ما! ما باید فکری بکنیم.

— محمد برای مردم قرآن می‌خواند. نمی‌دانم چرا همه با شنیدن قرآن شیفته آن می‌شوند.

— راست می‌گویی. خود ما هم در تاریکی شب، نزدیک خانه محمد می‌رویم و قرآن می‌شنویم.

— مگر قرار نبود این راز را هرگز بر زبان نیاوری؟ اگر مردم بفهمند که ما شب‌ها قرآن گوش می‌کنیم، دیگر آبرویی برای ما نمی‌ماند.

— ببخشید. حالا باید چه کنیم؟

— اگر ما کاری کنیم که مردم سخن محمد را نشنوند، مشکلی نخواهیم داشت. بهترین سیاست این است که مردم را در بی‌خبری بگذاریم.

— آری، مردم فقط باید آن چیزی را بشنوند که ما می‌خواهیم.

— باید پنبه‌های زیادی خریداری کنیم.

— پنبه برای چه؟

— ما پنبه‌های تمیز و درجه یک خریداری می‌کنیم و کنار کعبه می‌ایستیم و وقتی مردم می‌خواهند طواف بکنند به آنها این پنبه‌ها را می‌دهیم تا در گوش‌های خودشان بگذارند. آن وقت دیگر آنها صدای محمد را نمی‌شنوند. آنها خیال می‌کنند که با این کار می‌توانند حقیقت را مخفی نمایند. آیا می‌توان حقیقت را مخفی نمود؟

نگاه کن! چند نفر کنار کعبه ایستاده‌اند و پنبه‌های سفیدی در دست دارند و می‌گویند:

ای مردم! به هوش باشید! در شهر ما، دیوانه‌ای پیدا شده است که خیال

می‌کند فرشتگان بر او نازل می‌شوند!
حواس خودتان را جمع کنید! شما نباید به سخنان او گوش کنید!
این پنبه‌ها را بگیرید و در گوش خود قرار دهید.
آگاه باشید، سخن او شما را سحر می‌کند، مواظب جوانان خود باشید، مبادا
سخنان این یاوه‌گو را بشنوند!
اگر به سخنان محمد گوش کنید به دین پدران خود کافر خواهید شد و
دختران خدا بر شما غضب خواهند کرد. بترسید از روزی که گرفتار خشم
دختران خدا بشوید!

* * *

تو جوان هستی و برای طواف کعبه آمده‌ای. مثل بقیه مردم قدری پنبه
می‌گیری و در گوش خود می‌گذاری و مشغول طواف می‌شوی.
سپس به خانه یکی از دوستان می‌روی. شب فرا می‌رسد، تو با خود
می‌گویی: «چرا به حرف رهبران مکه گوش کردم و پنبه در گوش خود قرار
دادم؟ چرا سخن محمد را نشنیدم؟ چرا باید هر چه را که بزرگان می‌گویند،
قبول کنم؟».

تو می‌فهمی که فریب خورده‌ای. آنها تو را فریب داده‌اند!
معلوم می‌شود آنها بر حق نیستند که در خانه خدا به تو پنبه می‌دهند تا در
گوش خود بگذاری!

آنها با این کار خود آزادی تو را به یغما برده‌اند!
اکنون تصمیم می‌گیری تا مخفیانه نزد محمد ﷺ بروی و سخن او را بشنوی
و سپس سخن او را با عقل خود بسنجی.
آفرین بر تو!

هرگز قبل از شنیدن سخن دیگران در مورد آن قضاوت نکن!

صبح زود به سوی خانه خدیجه می‌روی. شنیده‌ای که محمد ﷺ آنجاست. در خانه را می‌زنی و وارد خانه می‌شوی.

نمی‌دانی چه می‌شود که در این خانه آرامش عجیبی را تجربه می‌کنی. در و دیوار این خانه با تو سخن می‌گویند.

اینجا خانه خدیجه است، محمد ﷺ هم در این خانه آرامشی زیبا دارد.

محمد ﷺ با تو سخن می‌گویند و این سؤال مهم را از تو می‌پرسد: چرا بت‌هایی را که با دست خود ساخته‌اید می‌پرستید؟

تو گذر زمان را نمی‌فهمی، مجذوب سخنان محمد ﷺ شده‌ای و سرانجام مسلمان می‌شوی.

وقت خدا حافظی فرا می‌رسد و تو رو به پیامبر می‌کنی و می‌گویی: من در قبیله خود نفوذ زیادی دارم. من دین اسلام را در آنجا تبلیغ خواهم کرد!

و تو می‌روی تا هشتاد مسلمان تربیت کنی!

خبر مسلمان شدن تو به گوش رهبران مکه می‌رسد، آنها پی می‌برند که سیاست پنبه هم دیگر فایده ندارد!

این سیاست، نتیجه عکس داشت. تو خودت را می‌شناسی، اگر آنها به تو پنبه نمی‌دادند، هرگز به این موضوع این قدر حساس نمی‌شدی!

اصلاً همین پنبه باعث شد که تو مسلمان شوی!

اگر من جای تو بودم این پنبه را برای همیشه نگه می‌داشتم! ۱۰۶

۱۳

حماسه‌ای که تو آن را آفریدی!

– تا دختران خدا بر ما غضب نکرده‌اند جلوی این دیوانه را بگیرید!
– تا چه وقت می‌خواهید دست روی دست بگذارید و به محمد فرصت بدهید؟
– همه شکنجه‌ها و کشتارها نتیجه عکس داد و باعث شد تا گروهی از جوانان به محمد پیوندند.
– باید هر چه سریع‌تر محمد را به قتل برسانیم. این تنها راه ماست.
– تا زمانی که ابوطالب هست نمی‌توانیم محمد را به قتل برسانیم. باید فکر دیگری بکنیم.
این سخنان بزرگان مکه است که دور هم جمع شده‌اند و به فکر چاره هستند.
ساعتی می‌گذرد. آنها به این نتیجه می‌رسند: باید خاندان بنی هاشم را زیر فشار گرسنگی قرار بدهیم تا خود آنها، محمد را تحویل بدهند؛ به همین دلیل، از امروز هرگونه خرید و فروش با آنها جرم بوده و مجازات سنگین دارد.

یکی از میان جمعیت می‌گوید: ما باید هم‌پیمان شویم که هر کس به محمد دسترسی پیدا کرد، او را به قتل برساند.

همه با این نظر هم موافقت می‌کنند. قلم و کاغذی می‌آورند و مصوبات جلسه امروز را می‌نویسند. سپس همه، آن را مهر کرده و آن را در کعبه قرار می‌دهند.

آری، از این لحظه به بعد، قتل پیامبر جنبه قانونی پیدا می‌کند و همه برای اجرای این قانون با یکدیگر هم‌پیمان شده‌اند.

اکنون گروهی مأمور می‌شوند تا کنار دروازه شهر مکه مستقر شوند و به همه تاجران خبر دهند که خرید و فروش با مسلمانان جرم است. دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان تجارت کند.

اکنون همه به فکر قتل پیامبر هستند، آنها می‌خواهند در اولین فرصت زمین را به خون او رنگین کنند. ۱۰۷

پیامبر در خانه ابوطالب است، عده‌ای از مسلمانان هم اینجا هستند. ابوطالب به فکر دفاع از پیامبر است. او به خوبی می‌داند که الان اسلام سخت‌ترین مرحله را پیش رو دارد.

وقتی همه بزرگان مکه با هم، پیمان بسته‌اند، دیگر به این سادگی‌ها نمی‌توان این پیمان را شکست. عرب سرش را می‌دهد ولی زیر قول خودش نمی‌زند!! ابوطالب می‌داند که این بار بزرگان مکه با تمام توان به جنگ با پیامبر آمده‌اند و آنها می‌خواهند هر طور شده پیامبر را به قتل برسانند.

امروز ابوطالب به عهد و پیمانی که با پدرش عبدالمطلب بسته است، عمل می‌کند.

درست است که دشمنان با تمام نیرو به میدان آمده‌اند؛ اما ابوطالب نیز به مقابله آنها آمده است.

آیا آن کوه بلند را در شرق کعبه می‌بینی؟ کنار آن کوه، شِعْب ابوطالب است. شِعْب به شکافِ بین دو کوه گفته می‌شود. ابوطالب دستور داه تا یاران پیامبر به آنجا منتقل شوند.

حتماً می‌خواهی بدانی چرا ابوطالب چنین تصمیمی گرفته است؟ بت پرستان تصمیم دارند تا محمد ﷺ را به قتل برسانند، تعداد نیروهای آنها خیلی زیاد است ولی تعداد مسلمانان بسیار کم!

ممکن است بت پرستان از چهار سمت به خانه پیامبر هجوم بیاورند و در این صورت مسلمانان نمی‌توانند به خوبی از محمد ﷺ دفاع کنند. ولی وقتی که پیامبر در شِعْب باشد، سه طرف او را کوه فرا گرفته و بت پرستان فقط می‌توانند از روبرو حمله کنند.^{۱۰۸}

شِعْب در واقع یک سنگر طبیعی است که دشمن نمی‌تواند از چپ و راست و پشت سر حمله کند.

مسلمانان به شِعْب منتقل شده‌اند. هوای شِعْب در تابستان خیلی گرم است! گرما بیداد می‌کند؛ اما برای دفاع از پیامبر باید همه سختی‌ها را تحمل کرد. نگاه کن! خدیجه هم که تا امروز در خانه مجلل خود زندگی می‌کرد به شِعْب آمده است، به راستی که او چه همسر فداکاری است!

اکنون پیامبر و یاران او در شِعْب هستند. همه به صورت منظم کنار ورودی شِعْب نگهبانی می‌دهند.

هر کس ساعتی از شبانه روز را نگهبانی می‌دهد، نگهبانان شِعْب با

شمشیرهای برهنه هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند تا مبادا خطری پیامبر را تهدید کند.

ابوطالب همهٔ امور را در شِعب مدیریت می‌کند، او همهٔ سختی‌ها را برای دفاع از پیامبر به جان خریده است.^{۱۰۹}

بت پرستان منتظر هستند تا ذخیرهٔ غذایی مسلمانان تمام شود. آنها با خود می‌گویند: به زودی گرسنگی به سراغ مسلمانان می‌آید و آنها برای نجات از مرگ، محمد را تحویل ما خواهند داد. وقتی صدای گرسنگی بچه‌های کوچک بلند شود، آن وقت روز مرگ محمد فرا خواهد رسید. مدتی باید صبر کرد...

رهبران مکه خیال می‌کنند که همین روزها ذخیرهٔ غذایی یاران پیامبر تمام می‌شود زیرا هیچ تاجری نمی‌تواند با آنان خرید و فروش کند.^{۱۱۰} به زودی مسلمانان برای نجات از مرگ خود و بچه‌هایشان، پیامبر را تحویل خواهند داد و آن وقت آنها پیامبر را اعدام خواهند کرد.

آری، بعد از این دیگر هیچ کس جرأت نخواهد کرد بت پرستی را خرافه بخواند!

چند روز می‌گذرد و هیچ خبری از مسلمانان نمی‌شود، آنها در شِعب ابوطالب به زندگی خود ادامه می‌دهند.

رهبران مکه خیلی تعجب کرده‌اند. نمی‌دانند چه شده است. آنها از خود سؤال می‌کنند: چرا نقشهٔ آنها با شکست روبرو شده است؟

بت پرستان تو را خوب نشناخته‌اند، ای خدیجه!

آنها نمی‌دانند که امروز تو با تمام هستی خود به میدان مبارزه آمده‌ای.
چه کسی می‌داند که تو از سال‌ها پیش به فکر امروز بودی. هنوز هیچ خبری
از اسلام نبود که تو در انتظار ظهور آخرین پیامبر بودی.
در آن روز به تجارت پرداختی و ثروت زیادی جمع کردی، سکه‌های
طلای تو از همه بیشتر شد. آن روز برای امروز سرمایه می‌اندوختی!
امروز همه سکه‌های طلای خود را به میدان آورده‌ای!
رهبران مکه مسلمانان را در محاصره اقتصادی قرار داده‌اند تا بتوانند به
پیامبر دسترسی پیدا کنند؛ اما آنها تو را فراموش کرده بودند.^{۱۱۱}
تو فرمانده این جنگ اقتصادی هستی و پیروز این میدان!
تو خدیجه‌ای!

* * *

بت پرستان چند نگهبان را استخدام کرده‌اند تا مواظب باشند هیچ بار شتری
به شغب ابوطالب نرود. نگهبانان به صورت منظم عوض می‌شوند، هر کدام
از آنها هشت ساعت در روز نگهبانی می‌دهد. هوا ابری است و همه جا
تاریک!

دو نگهبان با شمشیر در آنجا ایستاده‌اند. صدایی به گوش می‌رسد. یک
سیاهی به این سو می‌آید:

— کیستی؟

— غریبه نیستم. من یکی از جوانان این شهر هستم.

— اینجا چه می‌خواهی؟

— من یک سؤالی از شما دارم.

— چه سؤالی؟

– شما ماهی چقدر حقوق می‌گیرید؟
– بزرگان قریش به ما در یک ماه یک سکه طلا می‌دهند.
– شما امشب می‌توانید صد سکه طلا کاسبی کنید. حقوق هشت سال
نگهبانی را همین امشب بگیرید.
– چگونه؟
– فقط یک لحظه چشمان خود را ببندید. می‌فهمید چه می‌گویم.
– یعنی ما یک لحظه چیزی نبینیم.
– آری، فقط یک لحظه.
سیاهی نزدیک‌تر می‌شود و در تاریکی شب روی دست هر کدام از آنها یک
کیسه کوچک می‌گذارد و می‌گوید:
– در هر کدام از این کیسه‌ها صد سکه طلا است.
– فقط هر کاری می‌خواهی بکنی، سریع باش!
در تاریکی شب، آن سیاهی به سرعت دور می‌شود و بعد از لحظاتی، شتری
با بارگندم و خرما نزدیک می‌شود.
آن دو نگهبان چشم‌های خود را می‌بندند و شتر عبور می‌کند...

– آن جوان را می‌بینی، تا دیروز آه نداشت که با ناله سودا کند، حالا چه
زندگی خوبی برای خود درست کرده است!
– شنیده‌ام گران‌ترین اسب عربی را هم برای خود خریده است و قرار است
به خواستگاری بهترین دختر مکه برود.
– نمی‌دانم او این همه پول را از کجا به دست آورده است، نکند او گنجی
پیدا کرده است؟

این روزها این سخنان در شهر مکه زیاد شنیده می‌شود. مردم می‌بینند که گروهی به صورت ناگهانی به پول زیادی رسیده‌اند. هیچ کس نمی‌داند که آنها این پول را از کجا آورده‌اند.

حتماً به یاد داری که رهبران مکه، خرید و فروش با مسلمانان را ممنوع کرده‌اند و دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان معامله‌ای بکند. این گروه نزد تاجران می‌روند و گندم و خرما و غیره را از آنها خریداری می‌کنند.

آنها بار خرما و گندم می‌خرند و به صورت قاچاق به خدیجه می‌فروشند. آنها بازار سیاه درست کرده‌اند و هر بار آذوغه را به صد برابر قیمت آن، به خدیجه می‌فروشند!

چه کاسبی از این بهتر می‌توان پیدا کرد؟

البته این کار بسیار خطرناکی است. قاچاق گندم و خرما به شِعْب مجازات سختی دارد؛ اما وسوسهٔ پول، آنها را رها نمی‌کند. ره صد ساله را می‌توان در یک شب رفت!

آری، این همان جنگ اقتصادی است که خدیجه فرماندهٔ آن است، او با همهٔ ثروت خود به میدان مبارزه آمده است.

خدیجه می‌داند که جوانان مکه همه بت‌پرستند و دشمن اسلام؛ اما وقتی بوی پول به مشامشان برسد خیلی از مسائل را فراموش می‌کنند.

تا ثروت خدیجه هست هیچ کس گرسنگی نخواهد کشید و گریه هیچ کودکی بلند نخواهد شد.

آری، تاریخ فراموش نخواهد کرد که اگر ثروت خدیجه نبود از اسلام هیچ خبری نبود.

اسلام که بهترین دین خداست، مدیون خدیجه است.

نگاه کنید!

خدیجه مرا ببینید!

ببینید که او چگونه دین مرا یاری می‌کند!

من خدای زمین و آسمان‌ها هستم و به خدیجه مباحثات می‌کنم.^{۱۱۲}

ای جبرئیل!

برخیز و شتاب کن!

نزد محمد برو و به او بگو که من خدیجه را دوست دارم.

سلام مرا به خدیجه برسان.^{۱۱۳}

من خدیجه را می‌شناختم و برای همین بود که او را مادر همه خوبی‌ها نمودم.

خدیجه، مادر فاطمه است، فاطمه گل سرسبد هستی من است...

سه سال است که مسلمانان در محاصره هستند. رهبران مکه باور نمی‌کردند که این نقشه هم بی‌نتیجه بماند.

اکنون همه آنها منتظر هستند تا ثروت خدیجه تمام شود.

آنها با خود می‌گویند که ثروت خدیجه هر قدر زیاد هم باشد، سرانجام تمام می‌شود؛ آن وقت است که در شعب ابوطالب گرسنگی بیداد خواهد کرد و مسلمانان مجبور خواهند شد محمد را تسلیم کنند.

خدیجه همه ثروت خود را در راه اسلام خرج کرد. دیگر از ثروت او چیز زیادی باقی نمانده است.

امشب، این آخرین بار شتری است که وارد شِعب می‌شود، دیگر برای خدیجه هیچ پولی نمانده است.

مدتی می‌گذرد... صدای گریهٔ کودکان گرسنه به آسمان می‌رود، وضعیتی شِعب بحرانی می‌شود.^{۱۱۴}

خدایا! خودت کمک کن!

خدیجه به یکی از اقوام خود پیام می‌فرستد و از او می‌خواهد تا مقداری خرما و گندم برای مسلمانان بفرستد و او با زحمت زیاد این کار را می‌کند. غذا جیره‌بندی می‌شود، بیشتر به کودکان رسیدگی می‌شود.^{۱۱۵}

* * *

خدیجه گرسنگی را تحمل می‌کند و سهم خود را به دیگران می‌دهد. فاطمه که اکنون چند سال دارد ایثار و فداکاری را از مادر می‌آموزد.

او می‌بیند که مادر غذای خود را به دیگران می‌دهد و خود گرسنه می‌ماند. من خیلی نگران حال خدیجه هستم. او روز به روز ضعیف‌تر می‌شود، نکند او بیمار بشود، آخر یک بدن چقدر طاقت دارد گرسنگی را تحمل کند؟ ولی خدیجه نمی‌تواند ببیند که بچه‌ها و کودکان در گرسنگی باشند، او غذای خود را به آنها می‌دهد و نمی‌گذارد هیچ کس از این ماجرا با خبر شود.

روزهای سختی است. رهبران مکه خیلی خوشحال هستند، آنها پیش بینی می‌کنند که به زودی کار مسلمانان تمام است و آنها مجبور خواهند شد محمد را تحویل دهند. اگر آنها این کار را نکنند همهٔ آنها از گرسنگی خواهند مرد.

به راستی سرنوشت مسلمانان چه خواهد شد؟

وعدۀ خدا نزدیک است.

درست است که مسلمانان سختی‌های زیادی کشیدند ولی آنها دست از

یاری حق برنداشتند.

آنها ثابت کردند که اسلام را برای نان و پول نمی‌خواهند. آنها برای اسلام از

نان و پول گذشتند و گرسنگی کشیدند.

خدا خودش وعده داده است که اهل ایمان را یاری کند.

به زودی وعده خدا فرا می‌رسد...

آخرین لبخند آسمان

جبرئیل نزد پیامبر می‌آید و مژده‌ای از طرف خدا به پیامبر می‌دهد. پیامبر نزد عمویش ابوطالب می‌رود و از او می‌خواهد که پیامی را به بت‌پرستان برساند.

ابوطالب نزد آنها می‌رود. آنها خیال می‌کنند که او از گرسنگی و شرایط سخت محاصره به تنگ آمده است برای همین به او می‌گویند:

– خیلی خوش آمدی! ما منتظرت بودیم و می‌دانستیم که سرانجام از حمایت محمد دست برمی‌داری.

– این چه خیال باطلی است؟ من هرگز از حمایت محمد دست نمی‌کشم.

– پس برای چه نزد ما آمدی؟

– شما پیمان‌نامه‌ای را که نوشته و همه مهر کرده‌اید کجا گذاشته‌اید؟

– داخل کعبه.

– محمد به من گفت که موریانه آن پیمان‌نامه را خورده است.

– چه حرف‌هایی می‌زنی؟ تا به حال چنین چیزی سابقه نداشته است؟

صدها سال است که پیمان‌نامه‌های مهم را در کعبه می‌گذارند.

– به داخل کعبه بروید و آن پیمان نامه را بیاورید. اگر سخن محمد دروغ باشد، من او را به شما تحویل می‌دهم.

– پیشنهاد خوبی است.

– اما اگر سخن او درست باشد شما باید به این محاصره پایان بدهید.

– باشد، قبول است.

رهبران مکه خیلی خوشحال هستند، آنها فکر می‌کنند که به زودی پیامبر در اختیار آنها خواهد بود و اصلاً احتمال نمی‌دهند که سخن ابوطالب درست باشد. ۱۱۶

نگاه کن! همه به سوی کعبه می‌روند، در کعبه باز می‌شود. پیمان‌نامه در داخل پارچه‌ای قرار گرفته و از سقف آویزان است. یکی آن را پایین می‌آورد. وقتی پارچه آن را باز می‌کنند، می‌بینند که موریانه آن را خورده است. ۱۱۷ آری، مدت‌هاست که نوشته آنها نابود شده است، نوشته‌ای که سه سال تمام ظلم‌ها را قانونی جلوه می‌داد!

همه سکوت می‌کنند و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنند.

به راستی محمد از کجا خبر داشت؟ ماجرا چیست؟ چرا باید به این ظلم و ستم ادامه داد؟

این‌ها سؤالاتی است که بعضی‌ها از خود می‌پرسند.

بعد از مدتی، اکنون مسلمانان از شعب ابوطالب خارج می‌شوند و محاصره اقتصادی تمام می‌شود. آن تهدید بزرگ، پایان یافته است.

مسلمانان به زندگی خود باز می‌گردند و می‌توانند مثل بقیه مردم خرید و فروش کنند. روزها و شبها می‌گذرند...

خبری در شهر مکه می‌پیچد، همه مسلمانان ناراحت می‌شوند: ابوطالب به سختی بیمار شده است.

پیامبر به عیادت عمویش ابوطالب می‌آید و او را در حال سختی می‌بیند و برایش دعا می‌کند.

چند روز می‌گذرد. به پیامبر خبر می‌رسد که بیماری ابوطالب شدت یافته است، گویا دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

پیامبر با عجله خود را کنار بستر عمو می‌رساند. همه فرزندان ابوطالب در کنار او جمع شده‌اند. اشک در چشمان علی علیه السلام حلقه زده است، فاطمه بنت اسد، همسر ابوطالب هم آنجاست. پیامبر کنار بستر ابوطالب می‌نشیند و دست عموی خود را در دست می‌گیرد.

ابوطالب دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، با صدایی ضعیف رو به فرزندان خود می‌کند و به آنان می‌گوید: «از شما می‌خواهم همواره پشتیبان محمد باشید. بدانید هر کس از او پیروی کند سعادت‌مند می‌شود».^{۱۱۸}

بعد از لحظاتی روح ابوطالب به سوی آسمان پرمی‌کشد و در بهشت مهمان خدا می‌گردد.

آیا مسلمانی به وفاداری او خواهد آمد؟^{۱۱۹}

هرگز!

مرگ ابوطالب برای پیامبر بسیار دردناک است، اسلام بزرگ‌ترین حامی خود را از دست داده است.

رهبران مکه از مرگ ابوطالب بسیار خوشحال هستند. آنها دیگر هیچ مانعی برای اذیت و آزار پیامبر نمی‌بینند!

خدای من! چه می بینم!
 آنها به پیامبر سنگ می زنند، وقتی که پیامبر از کنار دیواری عبور می کند،
 خاکروبه بر سر او می ریزند. آری، روزگار غربت پیامبر شروع شده است!
 پیامبر همه این ها را برای خدا تحمل می کند، آری، برای بیداری مردم باید
 سختی زیادی کشید.^{۱۲۰}

* * *

وقتی پیامبر به خانه می آید دیگر آن نشاط و شادابی را در چهره همسر خود
 نمی بیند. رنگ چهره خدیجه زرد شده است؛ گویا او بیمار است.
 خدیجه در روزهای پایانی شُعب، سختی های زیادی را تحمل کرده است.
 آیا موافقی با هم به عیادت خدیجه برویم؟
 - خدای من! باور نمی کنم! آیا اینجا خانه خدیجه است، نکند ما اشتباه
 آمده ایم؟

- نه، اینجا خانه خدیجه است.

- من که در اینجا چیزی دیگر نمی بینم. پس کجاست آن فرش های
 ابریشمی و ظرف های نقره ای و... یعنی این خانه، خانه ثروتمندترین بانوی
 حجاز است!

- خدیجه همه هستی خود را به پای درخت اسلام ریخت و به زودی اسلام
 درخت تنومندی خواهد شد. خدیجه باغبان اسلام است.

مدتی می گذرد و بیماری خدیجه شدیدتر می شود، امروز فقط چهل و پنج
 روز از وفات ابوطالب گذشته است و روز دهم ماه رمضان است.^{۱۲۱}
 همه مسلمانان ناراحت هستند، آنها نگران حال مادر خود هستند، زیرا
 خدیجه «أم المؤمنین» است.^{۱۲۲}

أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ یعنی: مادر همه مؤمنان!
پس تو هم می توانی خدیجه را مادر صدا بزنی. او مادر مهربان من و
توست...

آقای من! اکنون که هر نفسم بوی رفتن می دهد از تو چند سؤال دارم:
آیا برای تو همسر خوبی بودم؟
آیا توانستم همان کسی باشم که به تو وعده داده بودم؟
تمام ثروتم را به پایت ریختم، تمام عمر کنیز تو بودم، نگاه کن! از آن همه
ثروت جز این پوستین چیزی برایم نمانده است.
آقای من! آیا همانی بودم که دوست داشتی؟
آن روز خواهرم را فرستادم تا تو را از عشق من آگاه کند، شیفته تو شده بودم.
من تو را انتخاب کردم. همه زنان مکه مرا سرزنش کردند. آنها می خواستند
عشق تو را رها کنم، من در جواب به آنان فهماندم که تو را با همه دنیا عوض
نمی کنم.

کنیز تو شدم تا تو را یاری کنم.
به من بگو: آیا توانسته ام همه هستی ام را فدای تو کنم؟
اکنون که نفس های آخر را می کشم به لبخندی از تو خرسندم.
من نزد خدای تو می روم و در بهشت منتظرت می مانم.
مولای من! آیا می خواهی بدانی در این آخرین لحظه ها به چه می اندیشم و
برای چه اشک می ریزم؟
وقتی من بروم، چه کسی خاکها را از چهره تو خواهد گرفت؟
تو در میان این مردم تنها مانده ای!

من برای تنهایی تو اشک می ریزم.

ای مادر مهربانم! غصه نخور! من که هستم!
با همین دست‌های کوچکم، زخم پیشانی بابا را مرهم می نهم.
من خودم به جای تو، خاک‌ها از چهره پدر می گیرم.
من بابای خوبم را می بوسم و می بویم.
مادر!

من به تو قول می دهم نگذارم بابا تنهایی را احساس کند.
مگر نمی دانی وقتی بابا مرا در آغوش می گیرد بوی بهشت را حس می کند؟
دیگر گریه نکن! من طاقت ندارم اشک تو را ببینم.
من فاطمه‌ام! دختر کوچک تو!

همسر عزیزم! ای که در تنهایی‌ها پناهم بودی!
ای که با همه هستی خود یاریم کردی.
هرگز یادم نمی رود. تو بودی که مرا انتخاب نمودی و همیشه آرامش را به
من هدیه کردی.

نام تو را همواره بر لب خواهم داشت و هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.^{۱۲۳}
تو بهترین هدیه‌ای بودی که خدایم به من داد.
تو در بهشت هم همسر من خواهی بود ای خدیجه.^{۱۲۴}
تو از من خواستی تا اشک نریزم و گریه نکنم، باشد، لبخند می زنم.
از تو می خواهم تو هم لبخند بزنی.
مگر نمی دانی لبخند تو برای من، زیباتر از همه زیبایی‌ها است.

تو برای آخرین بار نگاه به چهره پیامبر می کنی. دست فاطمه علیها السلام را در دست می گیری و برای آخرین بار دست او را می فشاری.
فاطمه علیها السلام، دختر توست و اکنون در آغاز راه است!
او راه تو را ادامه خواهد داد و تا آخر عمر از حق و حقیقت دفاع خواهد کرد.
تو آماده پرواز هستی؛ می روی تا مهمان خدا بشوی.
تو به آغوش مهر خدا می روی. روح تو به سوی بهشت پر می کشد.
و اشک در چشمان پیامبر حلقه می زند. او فاطمه اش را در بغل می گیرد و سخت می فشارد.

اکنون دیگر فاطمه علیها السلام، «أمّ ابیها» است. ۱۲۵
آیا کسی خواهد فهمید که «أمّ ابیها» به چه معنا است و چه رازی در آن نهفته است؟

پایان



دوستان خوب! دوست دارم نظر شما را درباره این کتاب بدانم، نظر شما، سرمایه من است.
پیامک خود را به piyam@qom.ac.ir من به شماره ۶۹ ۴۵ ۳۰۰۰ بفرستید، شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می نویسم. فهرست کتب این کمترین دوست شما در آخر کتاب آمده است.

پی نوشت های تحقیقی

۱. انهم يزعمون أن الرجل إذا ورد أرض و بيا و وضع يده خلف أذنه خلف يده فتهق عشر نهمات نهيح الحمام ثم دخلها، أمن من الوباء. وشد بعضهم: وأني وإن عشت من خشية الردي / نهيق الحمام أئني لجزوع. راجع: لسان العرب ج ٤ ص ٥٧٢. تاج العروس ج ٧ ص ٢٢٥.
۲. إن آدم عليه السلام لما بنى البيت وطاف بها قال: اللهم إن لكل عامل أجره، اللهم وأني قد عملت. فقيل له: سل يا آدم؟ فقال: اللهم اغفر لي ذنبي، فقيل له: قد غفرت: مستدرك الوسائل ج ١ ص ٤٧؛ إن آدم عليه السلام أمر ببناء البيت، فلما بناه تفكر فقال: رب أن لكل عامل أجره، فما أجري على هذا العمل؟ قال: إذا طفت به غفرت لك ذنوبك بأول شوط من طوافك: تفسير الرازي ج ٥ ص ١٨٩؛ فلما أصاب آدم الذنب طاف بالبيت حتى قيل الله منه: تفسير العياشي ج ١ ص ٢٩. التفسير الصافي ج ١ ص ٩٠٩. بحار الأنوار ج ٩٦ ص ٢٠٤. مدينة المعارج ج ٥ ص ١٨٩.
۳. عن ابن عباس قال: كانت المرأة تطوف بالبيت في الجاهلية وهي عريانة وعلى فرجها خرقة: المستدرك ج ٢ ص ٣٦٩. السنن الكبرى للبيهقي ج ٥ ص ٨٨ أسباب نزول القرآن للواحدي ص ١٥٢. ليل النقول ص ١٠٥.
۴. كانت قبائل العرب من بني عامر وغيرهم يطوفون البيت عراة، الرجال بالبنهار والنساء بالليل، فإذا بلغ أحدهم باب المسجد قال للحمس: من يعبر معوزاً، فإن أعاره أحسبى ثوبه طاف به، وإلا ألقى ثيابه بياب المسجد ثم طاف سبعاً عرباناً. وكانوا يقولون: لا تطوف في الثياب التي قارفنا فيها الذنوب. وكان بعض نساءهم تتخذ سيوراً تعلّقها في حقوبها وتستر بها، وفيه تقول العامرية: اليوم يبدو بعضه أو كله / فما بدا منه فلا أحله. ثم من طاف منهم في ثيابه لم يحل له أن يلبسها لئلا، ولا ينتفع بها... كانت هذه المرأة شباة بنت عامر، وكانت تحت عبد الله بن جدعان، وطافت بالبيت عريانة وهي واضعة يديها على فخذيها. وقرئ أحذت بها... عمدة القارئ ج ٩ ص ٢٦٦.
۵. ﴿وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْكَيْتِ إِلَّا مَكَاءً وَتَضَلُّوهُ﴾ (الأنفال: ٣٥). قال ابن عباس: كانت فريرش يطوفون بالبيت عراة، يصفرون ويصفقون، وصلاتهم معناه دعاؤهم؛ أي يقيمون المكاء والتصدية مكان الدعاء والتسبيح: تفسير مجمع البيان ج ٤ ص ٤٧٣. بحار الأنوار ج ٩ ص ٩٧. ج ١٨ ص ١٦٠. وراجع تفسير ابن أبي حاتم ج ٥ ص ١٦٩٦. تفسير الرازي ج ١٥ ص ١٥٩. تفسير البحر المحيط ج ٤ ص ٤٦٩؛ عن محمد بن سنان: إن أبا الحسن عليه السلام كتب إليه فيما كتب من جواب مسأله: سُميت مكة مكة لأن الناس كانوا يمشون فيها، وكان لمن قصدوا قد مكأ، وذلك قول الله عز وجل: ﴿وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْكَيْتِ إِلَّا مَكَاءً وَتَضَلُّوهُ﴾؛ فالمكء: التصفير، والتصدية: صفق اليدين: علل الشرائع ج ٢ ص ٣٩٧. عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ٩٨. وراجع معاني الأخبار ص ٢٩٧. بحار الأنوار ج ٦ ص ٩٧. تفسير العياشي ج ٢ ص ٥٥. تفسير القمي ج ١ ص ٣٧٥. التبيان ج ٥ ص ١١٥. الكشاف عن حقائق التنزيل ج ٢ ص ١٥٥. تفسير الأصفى ج ١ ص ٣٦. تفسير الصافي ج ٢ ص ٢٩٦. تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٤٩٩. معاني القرآن للنحاس ج ٣ ص ١٥٢. تفسير السمرقندي ج ٢ ص ٢٠. تفسير التعلبي ج ٤ ص ٣٥٠. تفسير الواحدي ج ١ ص ٤٣٩. تفسير السمعاني ج ٢ ص ٢٦٢. تفسير البيهقي ج ٢ ص ٢٤٧. تفسير القرطبي ج ٧ ص ٤٠٠. تفسير البحر المحيط ج ٤ ص ٦٧. تفسير ابن كثير ج ٢ ص ٣١٨. تفسير الجلالين ص ٢٢٢. تفسير الثعالبي ج ٣ ص ١٣٠. الدر المنثور ج ٣ ص ١٨٣. فتح القدير ج ٢ ص ٣٠٥. تفسير الأوسمي ج ٩ ص ٢٠٣. فتح الباري ج ٨ ص ٢٣٠. عمدة القارئ ج ١٨ ص ٢٤٦.
۶. فقال لها جبرئيل: فارجمي إلى ولدك، فرجمت إلى البيت وقد تبعث زمزم والماء ظاهر يجري، فجمعت حوله التراب فحسنته: المحاسن ج ٢ ص ٣٣٨. بحار الأنوار ج ١٢ ص ١١٤؛ عطف إسماعيل ولم يكن بمكة ماء ظاهر على وجه الأرض، فطلبت أمه الماء فلم تجده، فحفص الصبي برجله فانبعث زمزم: الخرائج والجرانح ج ٢ ص ٩٣. وراجع: فضائل الصحابة للنسائي ص ٨١ شرح مسلم ج ٨ ص ١٩٤. فتح الباري ج ٦ ص ٢٨٠. عمدة القارئ ج ٩ ص ٢١٦. تحفة الأحمدي ج ٩ ص ٢٣١. السنن الكبرى للنسائي ج ٥ ص ٩٩. صحيح ابن خنّان ج ١٣ ص ٤٦. كنز العمال ج ١٢ ص ٢٣٣. تفسير البضاوي ج ٣ ص ٣٥٢. تفسير ابن كثير ج ١ ص ١٨٣. تفسير الثعالبي ج ٣ ص ٣٨٦. تفسير الأوسمي ج ١٣ ص ٢٣٦. فضائل مكة والسكن بها ص ٢٠. تاريخ يعقوبي ج ١ ص ٢٥. تاريخ الطبري ج ١ ص ١٧٧. الكامل ج ١ ص ٥٣. البداية والنهاية ج ٣ ص ٢٣١. تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٣٦. سيرة ابن إسحاق ج ١ ص ٥. قصص الأنبياء للمراوندي ص ١١٤. السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٥٦. سبل الهدى والرشاد ج ١ ص ٤٩. السيرة الحلبية ج ١ ص ٤٥٤.

۷. دخل رسول الله ﷺ يوم فتح مكة والأصنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمائة وستين صنماً، فجعل يطفئها بمخضرة في يده ويقول: جاء الحق وزهق الباطل، إن الباطل كان زهوقاً؛ الأمامي للطوسي ص ۳۳۶ بحار الأنوار ج ۲۱ ص ۱۱۶، التفسير الأصفى ج ۱ ص ۶۹۳، التفسير الصافي ج ۳ ص ۲۱۲، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۲۱۳، ولما دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمائة وستين صنماً، بعضها مشدود ببعض بالرصاص... الإرشاد ج ۱ ص ۱۳۸، الخرائج والجرانح ج ۱ ص ۹۷، كشف الغمّة ج ۱ ص ۲۱۹، كشف اليقين للعامة الحلبي ص ۱۴۳.
۸. وكان أول من غزى دين إبراهيم التحليل ﷺ، فأدخل الأصنام إلى الحجاز، ودعا الرعاغ من الناس إلى عبادتها والتقرب بها؛ عمدة القارئ ج ۱۸ ص ۲۱۵، تفسير ابن كثير ج ۲ ص ۱۱۱؛ سمعت رسول الله ﷺ يقول: رأيت عمرو بن لحي يجرّ قصبه في النار؛ لأنه أول من غزى دين إبراهيم، فغضب الأوثان... فتح الباري ج ۶ ص ۳۹۹ وراجع كتاب الأوائل ص ۴، الاستيعاب ج ۱ ص ۱۴۱، كنز العمال ج ۱۲ ص ۸۳، جامع البيان ج ۷ ص ۱۱۷، تفسير ابن كثير ج ۲ ص ۱۱۰، الدر المنثور ج ۲ ص ۳۳۸، تفسير الألويسي ج ۷ ص ۴۳، البداية والنهاية ج ۲ ص ۲۲۹، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۳۵، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۱۷.
۹. وكانت أعظم الأصنام عند قريش، وكانت تطوف بالكعبة وتقول: «واللآت والغزى ومناة الثالثة الأخرى، فإنهن الغرائق الغلى وإن شفاعتهن لرتجى» وكانوا يقولون: «بنات الله» تعالى الله عن ذلك علواً كبيراً، وهن يشفعن إليه... خزنة الأدب ج ۷ ص ۲۰۹، وراجع معجم البلدان ج ۴ ص ۱۱۶، جامع البيان للطبري ج ۲ ص ۳۷، تفسير القرطبي ج ۱۷ ص ۱۰۰، بحار الأنوار ج ۹ ص ۱۵۷، فتح الباري ج ۸ ص ۱۹۳.
۱۰. ثم اتخذوا الغزى، وسُمي بها عبد الغزى بن كعبه وكان الذي اتخذها ظالم بن أسعد، وكانت بوادٍ من نخلة الشامية يقال له: حراض، عن يمين المصعد إلى العراق من مكة فوق ذاق عرق، إلى البستان بتسعة أميال، فبنى عليها بيتاً، وكانوا يسمعون فيه الصوت: خزنة الأدب ج ۴ ص ۱۱۶، و ۲۰۹؛ كانت الغزى أحدث من اللآت، وكان الذي اتخذها ظالم بن سعد بوادي نخلة... فتح الباري ج ۸ ص ۱۹۳.
۱۱. ثم اتخذوا الألات بالطائف، وكانت صخرة مربعة، وكان يهودي يلت عندها السويق، وكانت سدنتها من ثقيف بنو عتاب بن مالك، وكانوا بنوا عليها بناءً، وكانت قريش وسائر العرب تعظمها. وسُمّت زيد الألات، وتم الألات، وكانت في موضع مائة مسجد الطائف اليسرى اليوم، فلم تزل كذلك حتى أسلمت ثقيف، فبعث رسول الله ﷺ المعيرة بن شعبة فهدمها وحرقها بالنار: خزنة الأدب ج ۷ ص ۲۰۹، وكان الألات بالطائف لتقيف على صخرة، وكانوا يسترون ذلك البيت ويضاهون به الكعبة، وكان له حجة وكسوة، وكانوا يحرمون واديه؛ كتاب المحبر ص ۳۱۵، وراجع فتح الباري ج ۸ ص ۱۷۱، تفسير القرطبي ج ۱۷ ص ۹۹.
۱۲. فكان أقدمها مناة، وسُميت العرب عبد مناة وزيد مناة. وكان منصوباً على ساحل البحر، وكانت العرب جميعاً تعظمه وتذبح حوله، وكان أشد إعظاماً له الأوس والخزرج، وكان أولاد معد على بقيّة من دين إسماعيل، وكانت ربيعة ومضر على بقيّة من دينه، ومناة هي التي ذكرها الله: ﴿وَمِنَؤُا أَنثَاءِ الْآخَرِيْنَ﴾، وكانت لهذيل وخزاعة وقريش، وجميع العرب تعظمها، إلى أن خرج رسول الله ﷺ من المدينة سنة ثمان من الهجرة وهو عام الفتح، فلما سار من المدينة أربع ليالٍ أو خمس ليالٍ، بعث عليّاً إليها فهدمها: خزنة الأدب ج ۷ ص ۲۰۸؛ إن عمرو بن لحي نصب مناة على ساحل البحر ممّا يلي قديد، فكانت الأزد وعسّان يحجّونها ويعظمونها، إذا طافوا بالبيت وأفاضوا من عرفات وفرغوا من منى، أتوا مناة فأهلوا لها، فمن أهل لها لم يطف بين الصفا والمروة: فتح الباري ج ۳ ص ۳۹۹، عمدة القارئ ج ۱ ص ۲۰۳، تحفة الأحوذني ج ۸ ص ۲۴۲، التمهيد لابن عبد البر ج ۲ ص ۹۸، تفسير ابن كثير ج ۴ ص ۲۷۲.
۱۳. كان لأهل كل دار من مكة صنم في دارهم يعبدونه، فإذا أراد أحدهم السفر كان آخر ما يصنع في منزله أن ينسج به: خزنة الأدب ج ۷ ص ۲۱۳.
۱۴. عن عليّ ﷺ: والله ما عبد أبي ولا جدّي عبد المطلب ولا هاشم ولا عبد مناف صنماً قطّ، قيل: فما كانوا يعبدون؟ قال ﷺ: كانوا يعبدون - يصلون إلى - آلبت على دين إبراهيم متمسكين به؛ كمال الدين ص ۱۷۴، الخرائج والجرانح ج ۳ ص ۱۰۷۴، بحار الأنوار ج ۱۵ ص ۱۴۴، القدير ج ۷ ص ۳۸۷؛ قال رسول الله: يا عليّ، إن عبد المطلب كان لا يستقسم بالأزلام ولا يعبد الأصنام ولا يأكل ما دُبح على النصب، ويقول: أنا على دين أبي إبراهيم؛ الخصال ص ۳۱۳، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۴ ص ۳۶۵، مكارم الأخلاق ص ۴۴، بحار الأنوار ج ۱۵ ص ۱۲۷، بتايح المودة ج ۲ ص ۳۴۱.
۱۵. قال امرؤ القيس: أبا هند لا تنكحني بؤهةً لعليه عقيقته أحسباً... قوله: «مُرسعة» إنما هو كقولك رجل هلباجة وففافة، أو يكون ذهب به إلى تأنيث العين لأن الترسيع إنما يكون فيها كما يقال: «جاءتكم القصماء لرجل أقصم النبية» يذهب به إلى سنه، وإنما خصّ الأرنب بذلك وقال: «جناز المنية أن يعطيا» فإنه كان حمقى الأعراب في الجاهلية يعلّقون كعب الأرنب في الرجل كالمعاذة، ويزعمون أن من علّق لم تضره عين ولا سحر ولا آفة؛ لأن الجنّ تمنظي الثعالب والظباء والفتافذ، وتجنّب الأرنب لمكان الحيض، هو من أولئك الحمقى؛ لسان العرب ج ۸ ص ۱۳۳.
۱۶. هنّ البغايا ينصبن على أبوابهنّ الربايات وتكون علماً، فمن أرادهنّ دخل عليهنّ؛ نيل الأوطار ج ۶ ص ۳۰؛ البغايا كنّ يجعلن الربايات على مواضعهنّ، فيشاهن من شاء؛ مواهب الجليل ج ۷ ص ۲۵۳؛ أمّا صبغة فهي بنت الحضرمية، كانت لها راية بمكة؛ الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۴۹۵، بحار الأنوار ج ۳۱ ص ۶۴۷؛ يدخلون على امرأة من البغايا ذوات الربايات، كلّمهم يطوها: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۶۹؛ يقال له [لمروان بن الحكم] ولولده بنو الزرقاء، يقول ذلك من يريد ذمهم وعيبهم، وهي الزرقاء بنت موهب، جدّة مروان بن الحكم لأبيه وكانت من ذوات الربايات التي يستدلّ بها على ثبوت البغاء: الكامل في التاريخ ج ۴ ص ۱۹۴.
۱۷. دخل عقيل على معاوية فقال له: يا أبا يزيد، أيّ جدّاتكم في الجاهلية شرّ؟ قال: حمّامة؛ فوجم معاوية. قال هشام: حمّامة جدّة معاوية، كانت من ذوات الربايات؛ أي

- الغايات في الزنا: أنساب الأشراف ص ٥٧٢ وأما حمامة فهي من بعض جدات معاوية، وكان لها راية بذي المجاز: يعني من ذوي الرايات في الزنا: الطرفان في معرفة مذهب الطوائف ص ٥٠١.
- ١٨ . نكاح البدل: كان البدل في الجاهلية أن يقول الرجل للرجل: انزلي عن امرأتك وأترك لك عن امرأتى... نيل الأوطار ج ٦ ص ٣٥٠. فتح الباري ج ٩ ص ١٥٨. عمدة القارئ ج ٢٥ ص ١٢٣.
- ١٩ . فقاموا من وقهم وساقنهم وساروا إلى دار خديجة، وكان لخديجة دار واسعة تسع أهل مكة جميعاً، وقد جعلت أعلاها قبة من الحرير الأزرق... بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٢.
- ٢٠ . كانت خديجة تُدعى في الجاهلية «الظاهرة» فتح الباري ج ٧ ص ١٠٠. عمدة القارئ ج ١٦ ص ٢٧٧. وراجع المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٤٨، الاستيعاب ج ٤ ص ٨١٧، فيض القدير ج ٣ ص ٥٧٥، قاموس الرجال ج ١٢ ص ٢٤٦. تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٣١. أسد الغابة ج ٥ ص ٣٤٤. سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١١. تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ٣٣٧. البداية والنهاية ج ٥ ص ٣٢٩. أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١١. السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٦٠٨. سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٣٤.
- ٢١ . «ميسرة» غلام خديجة: تاريخ مدينة دمشق ج ٦ ص ٣١٦. وراجع تهذيب الكمال ج ١ ص ١٨٩. الإصابة ج ٦ ص ١٨٩. الوافي بالوفيات ج ١ ص ٦٤. سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ١٥٩. السيرة الحلبية ج ١ ص ٧٧. تفسير مجمع البيان ج ١ ص ٣٨٤. تفسير التعلبي ج ١ ص ٢٢٨. وراجع أيضاً: شرح الأخبار ج ١ ص ١٨٥. الخرائج والجرائع ج ١ ص ١٣٩. بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣، فتح الباري ج ٧ ص ١٠٠. كنز العمال ج ١٣ ص ٣٨٤.
- ٢٢ . در مورد پذیرایی ما بيوهها در خانه خديجه مراجعه كنيد: فما استقر بالقوم الجولس إلا وقد قُدّم لهم أصناف الطعام والقواكه من الطائف والشام، فأكلوا: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٥.
- ٢٣ . لأنه كان معاشهم من الرحلتين؛ رحلة في الشتاء إلى اليمن، ورحلة في الصيف إلى الشام، وكانوا يحملون من مكة الأدم واللباس وما يقع من ناحية البحر من الغفل وغيره، فيشربون بالشام الثياب والدرمك والحبوب، وكانوا يتألفون في طريقهم: تفسير القمي ج ٢ ص ٤٤٤. التفسير الأصفي ج ٢ ص ٤٧٩. التفسير الصافي ج ٥ ص ٣٧٩. تفسير نور الثقلين ج ٥ ص ٦٦٦ (برأي اطّلاعات يبشتر مراجعه كنيده به كتاب: بامداد اسلام، ص ١١، ١٣ و ١٧. وسطر ١٧. نوشته عبد الحسين زرین كوب، چاپ يازدهم، ١٣٨٢، انتشارات امير كبير، تهران). وكانت قريش إذا رحلت غيرها في الرحلتين (يعني رحلة الشتاء والصيف) كانت طائفة من العير لخديجة، وكانت أكثر قريش مالاً، وكان ﷺ ينفق منه ما شاء: الأمالي للطوسي ص ٤٦٨.
- ٢٤ . عمر خديجة حين الزواج: ويلاحظ هنا مدى الاختلاف والتفاوت في عمر خديجة حين اقترانها بالرسول الأكرم ﷺ، وهي تتراوح ما بين ٢٥ سنة إلى ٤٦ سنة، وهي على النحو الآتي:
 (الف) ٢٥ سنة وصحّحه البيهقي (ب) ٢٨ سنة هو ما رجّحه كثيرون (ج) ٣٠ سنة (د) ٣٥ سنة (هـ) ٤٠ سنة (ز) ٤٤ سنة (ح) ٤٦ سنة.
 وقد تقدّم أن الكثيرين قد رجّحو القول الثاني، كما ذكره ابن العماد. أمّا البيهقي فقد صحّح القول الأول، حيث قال: «بلغت خديجة خمساً وستين سنة، ويقال: خمسين سنة، وهو أصح» فإذا كانت رحمها الله قد تزوّجت برسول الله قبل البعثة بخمس عشرة سنة كما جزم به البيهقي نفسه، فإن ذلك معناه أن عمرها حين زواجها كان خمساً وعشرين سنة. ورجّح هذا القول غير البيهقي أيضاً: الصحيح من سيرة النبي الأعظم ج ٩ ص ٢ ص ١١٤.
- أقول: إن ابن كثير يقول في البداية والنهاية ج ٢ ص ٣٥٩ وكذلك في السيرة النبوية ج ١ ص ٣٦٤: «وبلغت خمساً وستين سنة، ويقال خمسين، وهو أصح» وقال الأرملي: «وقال حماد: بلغني أن رسول الله ﷺ تزوّج خديجة... وهي يومئذ ثمانين سنة» كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٣.
- ٢٥ . خطبها خديجة [خطبها العرب ورؤساؤهم، وصناديد قريش، وسادات بني هاشم، وملوك اليمن، وأكابر الطوائف، وبذلوا لها الأموال، فلم ترغب في أحدهم، ورات أنها أكبر منهم: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٦.
- ٢٦ . خطبها عقبة بن أبي معيط، ووصلت بن أبي يهاب، وكان لكل واحد منهما أربعمئة عبد وأمة، وخطبها أبو جهل بن هشام وأبو سفيان، وخديجة لا ترغب في واحد منهم: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٢.
- ٢٧ . مقارن ظهور إسلام، حاکمان ایرانی بر یمن حکومت می کردند در تاریخ می خوانیم که بعد از ظهور اسلام، پادشاه ساسانی ایران، نامهای به حاکم ایرانی یمن می فرستد و دستور قتل پیامبر را می دهد، مراجعه کنید: بحار الأنوار ج ٢ ص ٣٨٩. مجمع الزوائد ج ٨ ص ٢٨٧. فتح الباري ج ٨ ص ٩٦. عمدة القارئ ج ٢ ص ٢٥٠. الطبقات الكبرى ج ١ ص ٢٥٩. تاريخ مدينة دمشق ج ٢٧ ص ٣٥٧. تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٩٦. الكامل في التاريخ ج ١ ص ٤٨٠. البداية والنهاية ج ٤ ص ٣٠٧. تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٣٧. عيون الأثر ج ٢ ص ٣٢٨.
- ٢٨ . كانت خديجة تُدعى في الجاهلية «الظاهرة»، وأنها هي فاطمة بنت زائدة العامرية: سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١١. تاريخ الإسلام ج ١ ص ٢٢٧.
- ٢٩ . هاله خواهر خديجه است که در ازدواج پیامبر با خديجه نقش داشت، مراجعه کنید به تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٢٠؛ همجنین عنوان «هاله أخت خديجة» را در کتب

- زیربیتنا: فتح الباری ج ۷ ص ۱۰۶، عمدة القارئ ج ۱۶ ص ۲۸۲، تاریخ مدينة دمشق ج ۶۷۸ ص ۸، أسد الغابة ج ۵ ص ۵۰، الإصابة ج ۶ ص ۵۰۶، أعيان الشيعة ج ۷ ص ۳۵، الاستغاثة لأبي القاسم الكوفي ج ۱ ص ۶۸، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۱۳۸، بحار الأنوار ج ۲۲ ص ۱۹۱.
۳۰. إن نساء قريش اجتمعن في المسجد في عيد، فإذا هن يهودي يقول: يُوشك أن يُبعث فيكُن نبي، فأبكن استطاعت أن تكون له أرضاً يطأها فلنفلعل، فحصبته، وفر ذلك القول في قلب خديجة... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۸، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۴.
۳۱. ما نفعني مال قطّ مثلما نفعني مال خديجة: الأمامي ص ۵۷۸، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۶۳.
۳۲. إيمان خديجة به دين إبراهيم از اين عبارتی که در زیارت وارث می خوانیم، فهمیده می شود: «أشهد أنك كنت نوراً في الأصلاب الشامخة والأرحام المظهرة»: مصباح المتعبد ص ۳۲، تهذيب الأحكام ج ۶ ص ۱۱۴، المزار لابن المشهدي ص ۲۲، ۴۳، ۵۵، إقبال الأعمال ج ۳ ص ۱۰۳، ۱۲۹، المزار للشهيد الأول ص ۱۲۴، ۱۸۷، المصباح للكفعمي ص ۹۹، بحار الأنوار ج ۹۸ ص ۲۰۰، ۳۳۲، ۳۵۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۴۳؛ همچنین این نقل تاریخی هم شاهد ایمان خديجه قبل از رسالت پیامبر است: فقالت خديجة: وما هذا النور؟ قال هذا نور النبوة، فولي: لا إله إلا الله، محمد رسول الله، فقالت: طالما قد عرفت ذلك: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۴۳، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۹۶.
۳۳. كان سبب ترويج خديجة محمدًا أن أبا طالب قال: يا محمد، إني أريد أن أزوجه ولا مال لي أساعدك به، وإني خديجة قرينته، وتخرج كل سنة قرشاً في مالها مع علمائها يُخر لها ويأخذ وفر بغير مئمة أتى به، فهل لك أن تخرج؟ قال: نعم؛ الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۱۲۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳؛ وكان النبي ﷺ قد استأجرته خديجة على أن تعطيه بكرين: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۸، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۴.
۳۴. اين مطلب که پیامبر قبل از رسالت به چوپانی مشغول بوده اند از این دو نقل تاریخی فهمیده می شود: فلما طال عليه الأمر، كان يوماً بين الجبال يرعى غنماً لأبي طالب... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۴۱، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۱۹۴؛ قال جابر: كنا مع رسول الله ﷺ يوم الظهران يرعى الغنم، وأن رسول الله قال: عليكم بالأسود منه فإنه أشبه، قالوا: ترعى الغنم؟ قال: نعم، وهل نبي إلا راعها؟! الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۳۶، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۵۴، التمهيد لابن عبد البر ج ۱۹ ص ۲۲۰.
۳۵. تزوجها [خديجة] رسول الله وهو ابن خمس وعشرين سنة، مجمع الزوائد ج ۹ ص ۲۱۹، عمدة القارئ ج ۱ ص ۶۳، وراجع المعجم الكبير ج ۲۲ ص ۴۴۹، الاستيعاب ج ۱ ص ۳۵، الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۳۱، التاريخ الصغير للبخاري ج ۱ ص ۴۲، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۹۰، أسد الغابة ج ۵ ص ۴۳۴، تهذيب الكمال ج ۱ ص ۲۰۳، الإصابة ج ۸ ص ۱۰۰، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۳۴، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۳۹، البداية والنهاية ج ۵ ص ۳۱۴، إبتاع الأسماع ج ۱ ص ۱۷، شرح الأخبار ج ۳ ص ۱۶، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۰.
۳۶. قالت [خديجة] لعلها ميسرة: أنت وهذا المال كله يحكم محمد ﷺ... الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۱۳۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳.
۳۷. إن القوم ساروا إلى أن يعدوا عن مكة، فنزلوا يوازي يقال له: واد الأموات؛ لأنه مجتمع السبيل وأهوار الشام، ومنه تنبع عيون الحجاز، فنزل به القوم وحطوا رحالهم، وإذا بالسحاب قد اجتمع، فقال النبي ﷺ: ما أخوفني على أهل هذا الوادي أن يدهمهم السيل فيذهب بجمع أموالهم، والرأي عندي أن نستند إلى هذا الجبل... ففعلوا إلا رجلاً من بني جمح يقال له: مصعب، وكان له مال كثير؛ فأبى أن يتغير من مكانه، وقال: يا قوم ما أضعف قلوبكم؟ تتهمون عن شيء ولم تروه ولم تمنعوا؟ فما استتم كلامه إلا وقد تزدفت السحاب والبرق ونزل السيل، وامتلأ الوادي من الحافة إلى الحافة، وأصبح الجمحي وأمواله كأنه لم يكن... السيرة الحلبية ج ۱ ص ۲۱۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۵.
۳۸. وإن أعمامه [أعمام رسول الله ﷺ] يحذرون عليه من أحبار اليهود: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۲۰؛ در مورد زمینه دشمنی یهود با پیامبر اسلام در سفری که پیامبر به شام همراه با حضرت أبو طالب در ایام نوجوانی داشتند شواهدی موجود است، مراجعه کنید: احتفظ به ولا تذهب به إلى الشام؟ إن اليهود قوم حسد، وإني أخشاهم عليه، فرده: الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۱۲۰، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۹، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۶۰، البداية والنهاية ج ۲ ص ۳۴۹، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۲۴۹؛ قال: فوالله إن قدمت به الشام لا تصل به إلى أهلك أبداً، ليقتلن اليهود، إنه عدوهم: تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۶۰.
۳۹. وساروا حتى إذا دخلوا الشام نزلوا براهب من رهبان الشام، فنزل رسول الله ﷺ تحت شجرة، ونزل الناس متفرقين، وكانت الشجرة التي نزل تحتها شجرة يابسة قحلة، قد تساقط ورقها، ونخر عودها، فلما نزل رسول الله ﷺ وأطمأن تحتها، أنورت وأشرقت وأعشوشب ما حولها، وأبغى ثمرها، وتدلت أغصانها، فرفرت على رسول الله ﷺ، وكان ذلك بعين الراهب، فلم ينمالك أن التحدر من صومعته... السيرة الحلبية ج ۱ ص ۲۱۹، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۵؛ فنزل رسول الله ﷺ في ظل شجرة قريباً من صومعة راهب، فاطلع الراهب إلى ميسرة فقال: من هذا الرجل الذي نزل تحت هذه الشجرة؟ فقال ميسرة: هذا رجل من قريش من أهل الحرم، فقال له الراهب: ما نزل تحت هذه الشجرة إلا نبي... الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۵۶، التفات ج ۱ ص ۴۵، تاريخ مدينة دمشق ج ۶۱ ص ۳۱۶، أسد الغابة ج ۵ ص ۴۳۵، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۳۵، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۳۹، الوافي بالوفيات ج ۱ ص ۶۴، البداية والنهاية ج ۲ ص ۳۵۸، أعيان الشيعة ج ۶ ص ۳۱۰، سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۵۹، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۲۱، كشف الغمّة ج ۲ ص ۱۳۱، عيون الأثر ج ۱ ص ۷۰، السيرة النبوية ج ۱ ص ۳۶۲، سيل الهدى والرشاد

- ج ٢ ص ١٥٨.
- ٤٠ . لما استوى رسول الله ﷺ وبلغ أشده وليس له كثير مال، استأجرته خديجة بنت خويلد إلى سوق حياشة، وهو سوق بنهامة، واستأجرت معه رجلاً آخر من قريش: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٩، كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٢.
- ٤١ . وريحنا في هذه السفرة ما لم نريح من أربعين سنة... فاستقبل بخديجة وبشهرها بريختنا: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣٩.
- ٤٢ . فلما رجع ميسرة حدث أنه ما مرّ بشجرة ولا مدرّة إلا قالت: السلام عليك يا رسول الله، وقال: جاء بحيرا الراهب، وخدمنا لما رأى العمامة على رأسه تسير حينما سار تظله بالنها، وريحنا في ذلك السفر ريحاً كثيراً: الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣.
- ٤٣ . ولك عندي منّا درهم وراحتان، وخلصت عليه خلعة سنية، وقد امتلأ سروراً وفرحاً: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٢.
- ٤٤ . نسب محمد وخديجه چنین است: محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصي، خديجة بنت خويلد بن أسد بن عبد العزى بن قصي.
- راجع لشرح حالهما أكثر إلى: شرح الأخبار ج ٣ ص ١٥، عمدة الطالب ص ٣٦، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٥٠، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١٨٢، الطبقات الكبرى ج ٣ ص ٧، طبقات خليفة بن خياط ص ٦١٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٢٥، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٤، تهذيب الكمال ج ١ ص ٢٥٣، سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ١٠٩، الإصابة ج ٨ ص ٩٩.
- ٤٥ . إن الله عز وجل أصاب آدم وزوجته الحنطة، أخرجهما وأهبطهما إلى الأرض، فأهبط آدم على الصفا... وإنما سُمي الصفا لأنه شق من اسم آدم المصطفى: الكافي ج ٤ ص ١٩٠، بحار الأنوار ج ١١ ص ١٩٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ١٤٨؛ إن آدم بقى على الصفا أربعين صباحاً ساجداً يركب على الجنة وعلى خروجه من جوار الله، فنزل جبرئيل فقال... يا آدم تب إليه... علل الشرائع ج ٢ ص ٤٣٦، مختصر بصائر الدرجات ص ٢٢٠، مستدرک الوسائل ج ٩ ص ٣٢٩، بحار الأنوار ج ٥ ص ٢٤٦.
- ٤٦ . عمار بن ياسر أنه قال: أنا أعلم الناس بتزويج رسول الله خديجة بنت خويلد: كنت صديقاً له، فإنا لنمشي يوماً بين الصفا والعروة، إذ بخديجة بنت خويلد وأختها هالة، فلما رأت رسول الله جاءتني هالة أختها فقالت: يا عمار ما لصاحبك حاجة في خديجة؟ قلت: والله ما أدري، فرجعت فذكرت ذلك له، فقال: ارجع فواضعها وعدها يوماً تأتيها فيه، ففعلت... تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٢٠.
- ٤٧ . وكانت خديجة امرأة حازمة لبيبة، وهي يومئذ أوسط قريش نسباً وأعظمهم شرفاً، وأكثرهم مالاً، وكل قومها قد كان حريصاً على ذلك لو يقدر عليه: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣٩.
- ٤٨ . يا ابن عمّ، قد رغبت فيك لقربانك مني، وشرفك في قومك، وسلطتك فيهم، وأمانتك عندهم، وحسن خلقك وصدق حديثك، ثم عرضت عليه نفسها: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٣٩؛ وقد اشتغل قلب خديجة بنت خويلد بغيره [بحسب محمد]: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٢٠.
- ٤٩ . واعلموا أني محمداً لم يخضب خديجة لملأها ولا جمالها، إن المال زائل وإلى نفاذ: بحار الأنوار ج ١٦ ص ٦٩.
- ٥٠ . برأى شرح حال صفيه، عمه ييامبر مراجعه كنيده: سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٢٣١، معجم رجال الحديث ج ٢٤ ص ٢٢٣، الأعلام للزركلي ج ٣ ص ٢٠٦.
- ٥١ . فهضت صفة بنت عبد المطلب رضي الله عنها، وقالت: والله أنا أعلم أن ابن أخي صادق فيما قاله، ويمكن أن تكون خديجة مازحة عليه، ولكن أنا أروح وأبين لكم الأمر... فقالت: يا خديجة ما جنت لأكل طعام، بل يا أبة العمّ جنت أسألك عن كلام أم هو صحيح أم لا؟ فقالت خديجة: بل هو صحيح إن شئت تخفيه أو شئت تبديه، وأنا قد خطبت محمداً لنفسي، وتحملت عنه مهري... بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥٧.
- ٥٢ . اليوم العاشر منه [من ربيع الأول] تزوج النبي ﷺ خديجة بنت خويلد أم المؤمنين: إقبال الأعمال ج ٣ ص ١١٥، بحار الأنوار ج ٩٥ ص ٣٥٧.
- ٥٣ . فخطب أبو طالب... فقال: الحمد لله الذي جعلنا من زرع إبراهيم الخليل، ومن ذرية الصفي إسماعيل وصفي معد، وعنصر مضر، وجعلنا حنضة بينه، وسواس حرمه، وجعل مسكناً بيننا محجوجاً، وحرماً آمناً، وجعلنا الحكام على الناس، ثم إن ابن أخي هذا محمد بن عبد الله لا يوازن برجل من قريش إلا رجح به، ولا يقاس بأحد منهم إلا أعظم عنه، وإن كان في المال مقلداً فإن المال ورق حائل، وظل زائل، وله والله خطب عظيم، ونياً شائع، وله رغبة في خديجة، ولها فيه رغبة، فزوجه والصدوق ما سألتموه من مالي عاجله وآجله: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٩، جامع أحاديث الشيعة ج ٢ ص ١١١، مستدرک الوسائل ج ٤ ص ٢٠٣؛ لما أراد رسول الله ﷺ أن يتزوج خديجة بنت خويلد، أقبل أبو طالب في أهل بيته ومعه نفر من قريش حتى دخل على ورقة بن نوفل عمّ خديجة، فابتدأ أبو طالب بالكلام فقال: الحمد لله الذي جعلنا من زرع إبراهيم وذرية إسماعيل، وأقرنا حرماً آمناً... الكافي ج ٥ ص ٣٧٤، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٣٩٧، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٥، ج ٢٢ ص ٢٥٠، ج ١٠٠ ص ٢٦٣، وراجع تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٢٠، أعلام الوری ج ١ ص ٣٧٤.
- ٥٤ . قم إلى عمومتك وقل لهم خطبوني لك من أبي، ولا تخلف من كثرة المهري، فهو عندي، وأنا أقوم لك بالهدايا والمصانعات، فسرو... نريد مهرها المعجل دون المؤجل

- أربعمئة ألف دينار ذهباً ومئة ناقة سود الحدق حمر الوبر، وعشر حلل، وثمانية وعشرين عبداً وأمةً، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۶۹.
- ۵۵ . فقالت خديجة مبتدئة: يا عمّاه، إنك وإن كنت أولى بنفسى منى في الشهود، فلست أولى بي من نفسى، قد زوّجتك يا محمد نفسى، والمهر علىّ في مالى... الكافي ج ۵ ص ۳۷۵. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۴.
- ۵۶ . فاشهدوا علىّ معاشر قريش بأنّي قد زوّجت خديجة بنت خويلد من محمد بن عبد الله... ثمّ سكت ورقة، وتكلّم أبو طالب وقال: قد أحببت أن يشركك عمّها، فقال عمّها: اشهدوا علىّ يا معشر قريش إنّي قد أنكحت محمد بن عبد الله خديجة بنت خويلد، وشهد علىّ بذلك صناديد قريش: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۲۲۷. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۹.
- ۵۷ . فأمرت خديجة جواريتها أن يرقصن ويضربن بالدفوف: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۲۲۷. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۹.
- ۵۸ . هي أكثرهنّ مالا وأحسنهنّ جمالا وأعظمهنّ كمالاً، وأعفهنّ فرجاً، وأيسطهنّ بداً، طاهرة مصونة، تساعدك على الأمور، وتفتح منك بالميسور، ولا ترضى من غيرك بالكثير، وهي قريبة منك في النسب، يحسدك عليها جميع الملوك والعرب: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۵۴.
- ۵۹ . فقام أبو جهل وقال: يا قوم، رأينا الرجال يمهرون النساء أم النساء يمهرون الرجال: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۶۹.
- ۶۰ . قال بعض قريش: يا عجباً! إيمهر النساء الرجال؟ فغضب أبو طالب وقال: إذا كانوا مثل ابن أخي هذا طلبت الرجال بأغلى الأثمان، وإذا كانوا أمثالكم لم تزوجوا إلا بالمهر الغالي: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۶.
- ۶۱ . يا محمد، مر عمّك أبا طالب ينحر بكرة من بكراتك، وأطعم الناس على الباب، وهلمّ فقل مع أهلك فأطعم الناس . ودخل رسول الله ﷺ، فقال مع أهله خديجة: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۲۲۷. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۹؛ ثمّ إن خديجة أنفذت إلى أبي طالب غنماً كثيراً ودنانير ودراهم وثياباً وطيباً، وعمل أبو طالب وليمة عظيمة، ووقف النبي ﷺ وشد وسطه، وأزم نفسه خدمة جميع الناس، وأقام لأهل مكة الوليمة ثلاثة أيام، وأعمام النبي ﷺ تحته في الخدمة: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۷.
- ۶۲ . فنظرت العرب وإذا بالنبي ﷺ قد جاء، وهو معتمٌ بعمامة سوداء، تلوح ضياء جبينه من تحتها، وعليه قميص عبد المطلب وبردة اليااس، وفي رجله نعلان لجدّه عبد المطلب، وفي يده قضيب إبراهيم الخليل، منختمٌ بخاتم من العقيق الأحمر...: بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۶۷.
- ۶۳ . فقال رجل من قريش يقال له عبد الله بن غنم: هتينا مريناً يا خديجة قد جرت اللب الطير كما كان منك بأسعد... راجع إلى: الكافي ج ۵ ص ۳۷۵. مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۴، جامع أحاديث الشيعة ج ۲ ص ۱۱۳.
- ۶۴ . فدخل على عمّها، وخطب أبو طالب الخطبة المعروفة، وعقد النكاح، فلما قام محمد ﷺ ليذهب مع أبي طالب، قالت خديجة: إلى بيتك، فينبي بيتك، وأنا جارينك: الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۱۳۹. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۳؛ قال ابن عباس: في قوله: «ألم يجدك يتيماً فتأوى» عند أبي طالب «فتأوى» إلى أبي طالب يحفظك ويريتك... «ووجدك عانياً فأغنى» بجمال خديجة: مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۲۹۵. وراجع المبسوط للسرخسي ج ۳ ص ۱۱. بحار الأنوار ج ۳ ص ۳۳. ۱۳۸، عمدة القارئ ج ۱ ص ۲۹۹. تحفة الأحوذى ج ۶ ص ۴۹۲، تفسير السمرقندي ج ۳ ص ۵۶۸. تفسير مجمع البيان ج ۱ ص ۳۸۴. تفسير البغوي ج ۴ ص ۴۹۹. زاد المسير ج ۸ ص ۲۷۰. فتح القدير ج ۵ ص ۴۵۸.
- ۶۵ . كان قبيل البعثة يخنثي للعبادة في غارٍ في أعلى جبلٍ يقال له حرا، على ثلاثة أميال من شمال مكة، فبقي على ذلك سنين: أعيان الشيعة ج ۱ ص ۳۲۴.
- ۶۶ . دخل رسول الله ﷺ على خديجة حيث ماتت القاسم ابنتها وهي تبيكي، فقال لها: ما يبكيك؟ فقالت: دزت دريرة فبكيك، فقال: يا خديجة، أما ترضين إذا كان يوم القيامة أن تجيئي إلى باب الجنة وهو قائم فأخذ بيدك فيدخلك الجنة ويتزك أفضلهما؟ وذلك لكل مؤمن، إن الله عز وجل أحكم وأكرم أن يسلب المؤمن ثمره فؤاده ثم يعذبه بعدها أبداً: الكافي ج ۳ ص ۲۱۸. الحدائق الناضرة ج ۴ ص ۱۷۵، وسائل الشيعة ج ۳ ص ۲۴۴. بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۱۵، جامع أحاديث الشيعة ج ۳ ص ۵۰۵.
- ۶۷ . كنت جالساً مع العباس بن عبد المطلب وفريق من عبد العزى بإزاء بيت الله الحرام، إذ أقبلت فاطمة بنت أسد أم أمير المؤمنين، وكانت حاملة به لتسعة أشهر وقد أخذها الطلق، فقالت: ربّ إنّي مؤمنة بك وبما جاء من عندك من رسلٍ وكتب... فأبنا البيت وقد افتتح عن ظهره، ودخلت فاطمة فيه، وغابت عن أبصارنا، والتزق الحائط، فرمنا أن يفتح لنا قفل الباب فلم يفتح، فعلمنا أن ذلك أمر من أمر الله عز وجل، ثمّ خرجت بعد الرابع ويدها أمير المؤمنين، ثمّ قالت: إنّي فضّلت على من تقدمني من النساء...: الأمالي للصدوق ص ۱۹۵، علل الشرائع ج ۱ ص ۱۳۶، معاني الأخبار ص ۶۲. روضة الواعظين ص ۸۷. بحار الأنوار ص ۳۵. بشارة المصطفى ص ۲۷.
- ۶۸ . كان من نعمة الله على عبي بن أبي طالب أنّ قريشاً أصابتهم أزمة شديدة، وكان أبو طالب ذا عيال كثيرة فقال رسول الله ﷺ لحمزة والعباس: إن أبا طالب كثير العيال، وقد أصاب الناس ما ترون من هذه الأزمة، فانطلق بنا نخفف من عياله، فدخلوا عليه وطلبوه بذلك، فقال: إذا تركتم لي عقيلاً فافعلوا ما شئتم، فيقي عقيلي عنده إلى أن مات أبو طالب ثم بقي في وحدة إلى أن أخذ يوم بدر، وأخذ حمزة جعفرًا، فلم يزل معه في الجاهلية والإسلام إلى أن قُتل حمزة، وأخذ العباس طالباً، وكان معه إلى يوم بدر، ثمّ قُتد فلم يُعرف له خبير، وأخذ رسول الله ﷺ علياً وهو ابن ست سنين كسّنه يوم أخذه أبو طالب، فربّته خديجة والمصطفى إلى أن جاء الإسلام، وترتبهما أحسن من

٦٩. تربية أبي طالب وفاطمة بنت أسد... مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٢٧، حلية الأبرار ج ٢ ص ٢٩، بحار الأنوار ج ٣٨ ص ٢٩٥.
٧٠. كان يقدو كل يوم إلى حراء يصعده وينظر من قلله إلى آثار رحمة الله وأنواع عجائب رحمته وبدائع حكمته، وينظر إلى أكفاف السماء وأقطار الأرض والبحار... بحار الأنوار ج ١٧ ص ٣٠٩.
٧١. كان يجاور في حراء من كل سنة شهراً... فإذا قضى جواره من حراء، كان أول ما يبدأ به إذا انصرف أن يأتي باب الكعبة قبل أن يدخل بيته، فيطوف بها سبعاً وما شاء الله من ذلك، ثم يرجع إلى بيته. حتى جاءت السنة التي أكرمها الله تعالى فيها بالرسالة، فجاور في حراء... ومعه أهله خديجة وعلي بن أبي طالب... شرح نهج البلاغة ج ١٣ ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ١٥ ص ٣٦٣.
٧٢. لا تدع صيام يوم سبوع وعشرين من رجب؛ فإنه اليوم الذي نزلت فيه النبوة على محمد ﷺ: الكافي ج ٤ ص ٤٩، جامع المدارك ج ٢ ص ٢٢٤، الحدائق الناضرة ج ١٣ ص ٢٩١، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٨٩، بعث الله عز وجل محمداً ﷺ رحمة للعالمين في سبع وعشرين من رجب: بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٨٩، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٤٦٦، ج ٥ ص ٣٢٢.
٧٣. فلما استكمل أربعين سنة ونظر الله عز وجل إلى قلبه، فوجده أفضل القلوب وأجلها وأطوعها وأخشعها وأضجعها، أذن لأبواب السماء فتفتحت ومحمد ينظر إليها، وأذن للملائكة فنزلوا ومحمد ينظر إليهم، وأمر بالرحمة فأُنزلت عليه من لدن ساق العرش إلى رأس محمد، وغمرت، ونظر إلى جبرئيل الروح الأمين... بحار الأنوار ج ١٧ ص ٣٠٩، منها [سورة العلق] أول سورة نزلت: فتح الباري ج ٨ ص ٥٤٨، عمدة القارئ ج ١٩، التفسير الصافي ج ٧ ص ٥١٥، جامع البيان ج ٣ ص ٣١٧، تفسير التعلبي ج ١ ص ٢٤٢، أضواء البيان ج ٩ ص ١٣، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٩، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٤٥٥، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٢٤٥، وللاطلاع أكثر راجع إلى: صحيح البخاري ج ٦ ص ٨٨، صحيح مسلم ج ١ ص ٩٧، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١٨٣، السنن الكبرى ج ٩ ص ٦، عمدة القارئ ج ١٩ ص ٣٠٧، تفسير التعلبي ج ١ ص ٢٤٢، زاد المسير ج ٨ ص ٣٧٨، تفسير الرازي ج ٣١ ص ٣٩، تفسير القرطبي ج ٢ ص ١١٨، تفسير البحر المحيط ج ٨ ص ٨٧، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٤٦٩، تفسير الجلائين ص ٤٨، الدر المنثور ج ٦ ص ٣٦٨، فتح القدير ج ٥ ص ٤٧٠، تفسير الأوسى ج ٣ ص ٣٠٥، الطبقات الكبرى ج ١ ص ٩٦، تاريخ مدينة دمشق ج ٦٣ ص ١٢، فتوح الشام ج ١ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ١ ص ٣٦٨، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٠، السيرة النبوية ج ١ ص ١٥٥، عيون الأثر ج ١ ص ١١٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٣٨٥.
٧٤. توجه إلى خديجة، فكان كل شيء يسجد له ويقول بلسان فصيح: السلام عليك يا نبي الله: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩٦.
٧٥. حتى إذا كنت في وسط من الجبل سمعت صوتاً من السماء يقول: يا محمد، أنت رسول الله وأنا جبرئيل. قال: فرفعت رأسي إلى السماء، فإذا جبرئيل في صورة رجل صافٍ قديمه في أفق السماء يقول: يا محمد، أنت رسول الله وأنا جبرئيل: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٤٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٦٣ ص ١٣، تاريخ الإسلام ج ١ ص ٣١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٨، إمتاع الأسماع ج ٣ ص ٣٦، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ١٥٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٤٠٣، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٣٤٤.
٧٦. فرجع بها ترحف بواديه، حتى دخل على خديجة فقال: زملوني، فرملوه حتى ذهب عنه الروع، فقال لخديجة وأخبرها الخبر: مسند أحمد ج ٦ ص ٢٣٣، صحيح البخاري ج ٦ ص ٨٨، صحيح مسلم ج ١ ص ٩٧، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١٨٤، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ٦، عمدة القارئ ج ١٩ ص ٣٠٤، الديباج على مسلم ج ١ ص ١٨٢، المصنّف للصنعاني ج ٥ ص ٣٢٢، صحيح ابن حبان ج ١ ص ٢١٨، تفسير السمقندي ج ٣ ص ٥٧٣، تفسير التعلبي ج ١٠ ص ٢٤٣، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٥٦٤، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٤، تاريخ الإسلام ج ١ ص ١١٨، إمتاع الأسماع ج ٣ ص ٥، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١١، عيون الأثر ج ١ ص ١١٤، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٢٣٥، السيرة الحلبية ج ١ ص ٣٩١، فرجع إلى خديجة برحف فزاده، فقال: زملوني زملوني، فزمل، فلما سرى عنه قال لخديجة... مسند أحمد ج ٦ ص ٢٣٣، السنن الكبرى ج ٧ ص ٥١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١١٢، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٣٩٤.
٧٧. فجنّت أهلي فقلت: زملوني زملوني، فأنزل الله عز وجل: ﴿يَأْتِيهَا الْمُدْرِيُّ * ثُمَّ فَانْدَرُ * وَرَبُّكَ فَكَبِيرٌ * وَيَتَّبِعْكَ فَطَهْرٌ...﴾ مسند أحمد ج ٣ ص ٣٢٥، صحيح البخاري ج ٦ ص ٧٦، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ٦، تفسير البغوي ج ٤ ص ٤١٣، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٤٦٩، وراجع مسند أبي داود ص ٢٠٦، وراجع مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٢، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٩٥، السيرة الحلبية ج ١ ص ٣٩١، صحيح مسلم ج ١ ص ٩٧، سنن الترمذي ج ٥ ص ١٠٠، فتح الباري ج ١ ص ٢٧، عمدة القارئ ج ١ ص ٤٦، الديباج على مسلم ج ١ ص ٨٧، تخفة الأحوذني ج ٩ ص ١٧٢، مسند ابن راهويه ج ٢ ص ٣١٦، الأحاد والمثاني ج ٥ ص ٢٨٧، طبقات المحذّنين بإصغهان ج ٢ ص ١٥٥، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٤٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٤٨، إمتاع الأسماع ج ٤ ص ٣٣٨.
٧٨. إن النبوة نزلت على رسول الله يوم الاثنين، وأسلم علي يوم الثلاثاء، ثم أسلمت خديجة بنت خويلد زوجة النبي... تفسير القمي ج ١ ص ٣٧٨، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٧٩، فدخل علي ﷺ إلى رسول الله ﷺ... فدعاه إلى الإسلام فأسلم، وأسلمت خديجة، وكان لا يصلي إلا رسول الله ﷺ وعلي وخديجة: أعلام الوري ج ١ ص ٢٠٢، خصص الأثنياء ص ٣١٥، كشف الغمّة ج ١ ص ٨٦، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٨٤.
٧٩. فقالت خديجة: وما هذا النور؟ قال: هذا نور النبوة، فولي: لا إله إلا الله محمد رسول الله، فقالت: طالما عرفت ذلك، فأسلمت: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٤٣، بحار

الأنوار ج ۱۸ ص ۱۹۶.

۷۹. قال عفيف الكندي: كان العباس لي صديقاً، وكنت أقول عليه، فقدمت مكة ونزلت عليه، فبينما أنا أنظر إلى الكعبة نصف النهار إذ جاء رجل شاب، فرمى بصره إلى السماء، ثم قام مستقبلاً الكعبة، فلم ألبث إلا يسيراً حتى جاء غلام فقام على يمينه، ثم جاءت امرأة فقامت خلفهما، فرجع الشاب فرجع الغلام والمرأة، فرجع الشاب فرجع الغلام والمرأة... نظم دور السمطين ص ۸۴ وراجع ذخائر العقبى ص ۵۹، بحار الأنوار ج ۳۸ ص ۲۴۳، مسند أحمد ج ۱ ص ۲۰۹، مسند أبي يعلى ج ۳ ص ۱۷، المعجم الكبير ج ۱۸ ص ۹۹، الاستيعاب ج ۳ ص ۱۰۹۶، شرح نهج البلاغة لابن أبي الحديد ج ۴ ص ۱۱۹، كنز العمال د ۱۳ ص ۱۱، شواهد التنزيل ج ۱ ص ۱۱۳، الطبقات الكبرى ج ۸ ص ۱۷، التاريخ الكبير للخيار ج ۷ ص ۷۴، الكامل لابن عبد البر ج ۱ ص ۴۱۹، تاريخ مدينة دمشق ج ۸ ص ۳۱۳، تهذيب الكمال ج ۲ ص ۸۴، ميزان الاعتدال ج ۱ ص ۲۳۳، الإصابة ج ۴ ص ۴۲۵، لسان الميزان ج ۱ ص ۳۹۵، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۵۷، الوافي بالوفيات ج ۲ ص ۵۸، عيون الأثر ج ۱ ص ۲۵، ينابيع المودة ج ۱ ص ۹۲؛ كنت أول مسلم، فمكنا بذلك ثلاث حجج، وما على وجه الأرض خلق يصلّي ويشهد لرسول الله ﷺ بما أتاه غيري، وغير ابنة خويلد رحمها الله، وقد فعل: الخصال ص ۳۶۶، الاختصاص ص ۶۵، بحار الأنوار ج ۱ ص ۲.

۸۰. الشعراء: ۲۱۴.

۸۱. جمع بني عبد المطلب في دار أبي طالب وهم أربعون... فصنع لهم علي طعاماً، أي رجل شاة مع مد من البرّ وصاعاً من لبن: السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۶۰، منهاج الكرامة ص ۴۷، المراجعات ص ۱۸۷.

۸۲. إنه كان بمكة أيام ألب عليه قومه عشائره، فأمر علياً أن يأمر خديجة أن تتخذ طعاماً، ففعلت، ثم أمره أن يدعو له أقرباءه من بني عبد المطلب، فدعا أربعين رجلاً فقال: هات لهم طعاماً يا علي، فأتاه بزيدة وطعام يأكله الثلاثة والأربعة...: قرب الإسناد ص ۳۲۵، بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۳۳۱.

۸۳. ثم تكلم رسول الله فقال: يا بني عبد المطلب أيّ والله ما أعلم أن ﷺ شاباً في العرب جاء قومه بأفضل مما جئتمكم به، أيّ قد جئتمكم بخير الدنيا والآخرة، وقد أمرني الله أن أدعوكم إليه، فأياكم يؤازرنني على هذا الأمر على أن يكون أخي وصي وخليفتي فيكم؟ فأجهم القوم عنها جميعاً، وقلت أنا وأخي لأحدنهم سناً وأرهمهم عينا وأعظمهم بطناً وأحشهم ساقاً، أنا يا رسول الله أكون وزيرك عليه. فأعاد القول فأمسكوا وأعدت ما قلت، فأخذ برقبتي، ثم قال لهم: هذا أخي وصي وخليفتي فيكم، فاسمعوا له وأطيعوا، فقام القوم يضحكون ويقولون لأبي طالب: قد أمرك أن تسمع لابنك وتطيع: الإرشاد للمفيد ج ۱ ص ۳۳، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۳۰۶، الروضة في فضائل أمير المؤمنين ص ۷۰، بحار الأنوار ج ۳۸ ص ۲۲۲، الغدير ج ۲ ص ۳۷۹، شرح نهج البلاغة لابن أبي الحديد ج ۱ ص ۲۱۱، كنز العمال ج ۱ ص ۱۴، جامع البيان ج ۱ ص ۱۹، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۳۶۴، تاريخ مدينة دمشق ج ۴ ص ۴۲، ۴۹، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۳۳، البداية والنهاية ج ۳ ص ۵۳، كشف الغمّة ج ۱ ص ۶۳، السيرة النبوية ج ۱ ص ۴۵۹، تقريب المعارف ص ۱۹۳.

۸۴. لما نزل: ﴿وَإِذْ عَشِيرَتُكَ الْأَقْرَبِينَ﴾، انطلق نبي الله ﷺ إلى رصمّه من جبل فعلى أعلاه حجراً، ثم نادى: يا بني عبد مناف، إنني نذير، إنما مني ومثلكم كمثل رجل رأى العدو فالتفت يريده أهله، فخشي أن يسبقوه، فجعل يهتف واصباحاً: مسند أحمد ج ۵ ص ۶۰، صحيح مسلم ج ۱ ص ۱۳۴، السنن الكبرى للنسائي ج ۶ ص ۲۴۳، المعجم الكبير ج ۵ ص ۲۷۳، تفسير ابن أبي حاتم ج ۹ ص ۲۸۳، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۳۶۳، الدر المنثور ج ۵ ص ۹۵، أسد الغابة ج ۲ ص ۲۱۱، تهذيب الكمال ج ۹ ص ۴۱، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۴۴، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۲۳، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۶؛ صعد رسول الله على الصفا فقال: يا صباحاه! فاجتمعت إليه قريش، فقالوا: ما لك؟ فقال: أرايكم أن أخبرنكم أن العدو مصبحكم أو ممسيكم، ما كنتم تصدقونني؟ قالوا: بلى، قال: إنني نذير لكم بين يدي عذاب شديد: تفسير الجلالين ص ۸۳۰، لباب القول ص ۳۳۷، تفسير نور الثقلين ج ۵ ص ۲۹۸، صعد النبي الصفا ذات يوم فقال: يا صباحاه! فاجتمعت إليه قريش، قالوا: ما لك؟ قال: أرايكم لو أخبرنكم أن العدو يصبحكم أو يمسيكم، أما كنتم تصدقونني: صحيح البخاري ج ۶ ص ۲۹، وراجع عمدة القارئ ج ۱ ص ۱۳۱، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۵۵۱، الدر المنثور ج ۵ ص ۹۶، أسد الغابة ج ۲ ص ۲۱۱، قال: يا معشر قريش، يا معشر العرب، أدعوكم إلى عبادة الله وخلع الأنداد والأصنام، وأدعوكم إلى شهادة لا إله إلا الله...: أعلام الوري ج ۱ ص ۱۰۶، تفضيل الأنبياء ص ۳۱۶، بحار الأنوار ج ۱ ص ۱۸۵.

۸۵. كانت خديجة أول من آمن بالله ورسوله، وصدقت بما جاء من الله، ووازته على أمره، فخفف الله بذلك عن رسول الله ﷺ، وكان لا يسمع شيئاً يكرهه من ردّ عليه وتكذيب له فيجزئه ذلك، إلا فرح الله ذلك عن رسول الله ﷺ بها، إذا رجع إليها تائبته وتخفف عنه، وتهوّن عليه أمر الناس: كشف الغمّة ج ۲ ص ۱۳۳، بحار الأنوار ج ۱ ص ۱۰، أعيان الشيعة ج ۶ ص ۳۱۱، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۰۰.

۸۶. ثم وضع يده في أفقه ثم نادى ثلاثاً بأعلى صوته: يا أيها الناس، أيّ رسول الله، ثلاثاً، فومقه الناس بأبصارهم، ورماء أبو جهل - تجّهه الله - بحجر فشق بين عينيه، وتبعه المشركون بالحجارة، فهرب حتى أتى الجبل...: بحار الأنوار ج ۱ ص ۲۴۱.

۸۷. فلما ولى ناداه أبو طالب فقال: أقبل يا بن أخي! فأقبل عليه رسول الله ﷺ، فقال: اذهب يا بن أخي فقل ما أحببت، فوالله لا أسلمك لشيء أبداً، شرح نهج البلاغة ج ۱ ص ۵۴، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۶۷، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۶۴، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۴۹، البداية والنهاية ج ۳ ص ۶۳، إتياع الأسماع ج ۴ ص ۲۸۷، أعيان الشيعة ج ۳ ص ۳۳۲، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۱۷۲، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۳۲، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۷۴، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۱۸.

۹۶. عن رسول الله ﷺ: إن جبرئيل أتاني ليلة أسري بي، فحين رجعت فقلت: يا جبرئيل، هل لك من حاجة؟ فقال: حاجتي أن تقرأ على خديجة من الله ومنى السلام، وحدثننا عند ذلك أنها قالت حين لقيها نبي الله عليه وآله السلام، فقال لها الذي قال جبرئيل: قالت: إن الله هو السلام، ومنه السلام، وأليه السلام، وعلى جبرئيل السلام: تفسير العياشي ج ۲ ص ۲۷۹، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۱۳۳، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۷.
۹۷. فلم تزل خديجة على ذلك إلى أن حضرت ولادتها، فوجهت إلى نساء قريش وبنی هاشم: أن تعالين لتلين مني ما تلي النساء من النساء، فأرسلن إليها: أنت عصيتنا، ولم تقبلي قولنا، وتزوجت محمداً بنيم أبي طالب فقيراً لا مال له، فلنسا نجيء ولا نلي من أمرك شيئاً. فاعتنمت خديجة لذلك، فبينما هي كذلك، إذ دخل عليها أربع نسوة سمر طوال، كأنهن من نساء بنی هاشم، ففرغت منهن لما رأتهن، فقالت إحداهن: لا تحزني يا خديجة، فأنا رسل ربك إليك، ونحن أخواتك، أنا سارة، وهذه أسية بنت مزاحم، وهي رفيقتك في الجنة، وهذه مريم بنت عمران، وهذه كلثوم أخت موسى بن عمران، بعنا الله إليك لئلي منك ما تلي النساء من النساء، فجلست واحدة عن يمينها، وأخرى عن يسارها، والثالثة بين يديها، والرابعة من خلفها...: الأمالي للصدوق ص ۶۹۱، روضة الواعظين ص ۴۳، دلائل الإمامة ص ۷۷، الخرائج والجرائح ج ۲ ص ۵۲۴، المحضصر ص ۵۷، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۸۰، ج ۴۳ ص ۳.
۹۸. فوضعت فاطمة طاهرة مطهرة، فلما سقطت إلى الأرض أشرق منها النور حتى دخل بيوتات مكة، ولم يبق في شرق الأرض ولا غربها موضع إلا أشرق فيه ذلك النور... قالت النسوة: خذيها يا خديجة طاهرة مطهرة زكية ميمونة، بورك فيها وفي نسلها، فتناولتها فرحة مستبشرة، وألقمتها ثديها، فدر عليها: نفس المصادر السابقة.
۹۹. كان أهل الجاهلية يدفنون البنات وهن أحياء، ويقال كان أصلها مع الغيرة عليهن لما وقع لبعض العرب حيث سبى بنت آخر، فاستفرشها، فأراد أبوها أن ينفذها منه، فخيرها فأختارت الذي سبها، فحلف أبوها ليقتل كل بنت تولد له، فتبع على ذلك: فتح الباري ج ۷ ص ۱۱۰؛ وكانت عادة العرب أن يدفون بناتهم إذا ولدت، تحزوا عن لحوق العار: عون المعبود ج ۶ ص ۱۵۲، وراجع البرهان للزركشي ج ۳ ص ۲۸۲، الوافي بالوفيات ج ۹ ص ۱۴۴.
۱۰۰. لما رأت قريش ظهور الإسلام وجلسوا المسلمين حول الكعبة، سقط في أيديهم، فمشوا إلى أبي طالب حتى دخلوا عليه، فقالوا: أنت سيدنا وأفضلنا في أنفسنا، وقد رأيت هذا الذي فعل هؤلاء السفهاء مع ابن أخيك من تركهم أهنتنا وطعنهم علينا وتسفيههم أحلامنا. وجاءوا بعمارة بن الوليد بن المغيرة فقالوا: قد جنناك بغنى قريش جملاً ونسباً ونهادة وشعيراً، ندفعه إليك فيكون لك نصرة وميراث، وتدفع إلينا ابن أخيك فنقتله فإن ذلك أجمع للعشيرة وأفضل في عواقب الأمور مغبّة. قال أبو طالب: والله ما أضفتموني، تعطوني لبنكم أمأذوه لكم، وأعطيكم ابن أخي تقتلونه؟!... الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۲۰۲، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۷، وراجع الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۶۵، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۱۵۲، سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۱۳۳، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۱۷۲، الدر المنثور ج ۲ ص ۲۰۶، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۳۳، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۲۷، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۶۳، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۵۵، بحار الأنوار ج ۳ ص ۸۹.
۱۰۱. فأما رسول الله ﷺ فنعمه الله بعنه أبي طالب... وأما سائرهم فأخذهم المشركون فألبسوهم أذراع الحديد وصورهم في الشمس: مسند أحمد ج ۱ ص ۴۰۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۵۳، المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۲۸۴، السنن الكبرى ج ۸ ص ۲۰۹، فتح الباري ج ۷ ص ۱۳۶، المصنّف لابن أبي شيبة ج ۷ ص ۵۳۷، صحيح ابن خنّان ج ۱ ص ۵۵۸، الاستيعاب ج ۱ ص ۱۷۹، الدر لابن عبد البر ص ۴۱، تخریج الأحاديث والآثار ج ۲ ص ۲۴۶، كنز العمال ج ۱۳ ص ۳۰۸، الدر المنثور ج ۵ ص ۴۱، فتح القدير ج ۴ ص ۱۹۵، تاريخ مدينة دمشق ج ۱ ص ۴۲۹، تهذيب الكمال ج ۲۱ ص ۲۲۱، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۲۱۷، البداية والنهاية ج ۳ ص ۳۹، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۴۳۶؛ إن كانوا يضربون أحدهم ويجمعونه ويعطشونه حتى ما يقدر أن يستوى جالساً من شدة الضرب الذي به: السنن الكبرى ج ۸ ص ۲۰۹، فتح الباري ج ۷ ص ۲۶، أسد الغلبة ج ۴ ص ۴۴، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۹۵، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۵۷.
۱۰۲. كان يعذب بلالا بمكة عذاباً شديداً لأجل إسلامه، وكان يخرج به إلى الرضاء إذا حميت فيضجعه على ظهره، ثم يأخذ الصخرة العظيمة فيضجعه على صدره، ويقول: لا تزال هكذا حتى تفارق دين محمد، فيقول: أحد أحد: عمدة القارئ ج ۱۲ ص ۱۲۹ وراجع شرح نهج البلاغة ج ۱ ص ۱۳۸، سير أعلام النبلاء ج ۱ ص ۳۵۲، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۵۳؛ وكان أمية بن خلف يخرج به إذا حميت الظهيرة فيطره على ظهره في بطحاء مكة، ثم يأمر بالصخرة العظيمة فتوضع على صدره، ثم يقول له: لا والله لا تزال هكذا حتى تموت، أو تكفر بمحمد ﷺ وتعيد الألات والعزى، فيقول: أحد أحد: البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۴، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۶۶، أعيان الشيعة ج ۳ ص ۶۰۵، السيرة النبوية لابن هشام ج ۱ ص ۲۱، السيرة النبوية لابن كثير ج ۱ ص ۹۲، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۵۷، السيرة الحلبية ج ۱ ص ۴۷۹.
۱۰۳. فأعطوه إيلال [إيلال] ولدان، وأخذوا يطوفون به شعاب مكة وهو يقول: أحد أحد: مسند أحمد ج ۱ ص ۴۰۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۵۳، المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۲۸۴، السنن الكبرى للبيهقي ج ۸ ص ۲۰۹، المصنّف لابن أبي شيبة ج ۷ ص ۵۳۷، صحيح ابن خنّان ج ۱ ص ۵۵۹، الاستيعاب ج ۱ ص ۱۷۹، تخریج الأحاديث والآثار ج ۲ ص ۲۴۶، كنز العمال ج ۱۳ ص ۳۰۸، الدر المنثور ج ۵ ص ۴۱، فتح القدير ج ۴ ص ۱۹۵، معرفة الثقات ج ۲ ص ۳۴۹، تهذيب الكمال ج ۲۱ ص ۲۲۱.
۱۰۴. أول شهيد استشهد في الإسلام سمية أم عمارة، طعنها أبو جهل في قلبها بحربة فقتلها: الاستيعاب ج ۴ ص ۱۸۶، الطبقات الكبرى ج ۸ ص ۲۶۴، البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۶؛ كانت بنو مخروم يخرجون بعمار بن ياسر وأبيه وأمه، وكانوا أهل بيت إسلام، إذا حميت الظهيرة يعذبونهم برمضاء مكة: البداية والنهاية ج ۳ ص ۷۶.

- السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ٢١١، السيرة النبوية لابن كثير ج ١ ص ٤٩٤.
- ١٠٥ . ثم خرج جعفر بن أبي طالب وتابع المسلمون إليها، وكان جميع من هاجر من المسلمين إلى الحبيشة اثنين وثمانين رجلاً سوى النساء والصبيان، فلما علمت قريش بذلك وبجهوا عمرو بن العاص وصاحبه عمارة بن الوليد بالهدايا إلى النجاشي وإلى بطارقه، ليردوهم إليهم... تفسير مجمع البيان ج ٣ ص ٤٥٠، تفسير التعلبي ج ٤ ص ٩٨، تفسير البغوي ج ٢ ص ٥٧ بحار الأنوار ج ١٨ ص ٤١٢.
- ١٠٦ . قال: كان الطفيل بن عمرو الدوسي رجلاً شريفاً شاعراً كثير الضيافة، فقدم مكة ورسول الله ﷺ بها، فمضى إليه رجال من قريش فقالوا: يا طفيل، إنك قدمت بلادنا وهذا الرجل الذي بين أظهرنا قد أعضل بنا... فلا تكلمه ولا تسمع منه. قال الطفيل: فوالله ما زالوا بي حتى أجمعت أن أسمع منه شيئاً ولا أكلمه، فعدوت إلى المسجد وقد حشوت أظني كرسفاً - يعني فطناً فرأى من أن يبلغني شيء من قوله، حتى كان يقال لي: ذو القطنين. قال: فعدوت يوماً إلى المسجد، فإذا رسول الله ﷺ قائم يصلي عند الكعبة، فقامت قريباً منه... الطبقات الكبرى ج ٤ ص ٣٣٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٥ ص ١١، أسد الغابة ج ٣ ص ٥٤، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٢٣، إمتاع الأسماع ج ٤ ص ٣٥٨، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ٢٥٧، عيون الأثر ج ١ ص ١٨٥، السيرة النبوية ج ٢ ص ٣٣، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤١٧.
- ١٠٧ . فاجتمعت قريش على أن يكتبوا بينهم وبين بني هاشم صحيفة، يتعاقدون فيها ألا يناكحهم ولا يبايعونهم ولا يجالسوهم، فكتبوا وعلفوها في جوف الكعبة تأكيداً على أنفسهم؛ شرح نهج البلاغة ج ١٤ ص ١٥٨ وأزادت قريش قبل رسول الله ﷺ، وإن يترك أبو طالب بينهم وبينه، فلم يفعل، فكتبوا صحيفة على أن يقاطعوا بني هاشم وبني المطلب ومن أسلم معه، ولا يناكحهم ولا يبايعونهم... أسد الغابة ج ١ ص ١٩، جعل الإسلام يشق في القبائل... اجتمعت قريش فانتمرت بينها أن يكتبوا بينهم كتاباً يتعاقدون فيه... تاريخ الطبري ج ٢ ص ٧٤؛ وكتبوا مكرهم أن لا يقبلوا من بني هاشم أبداً صلحاً ولا تأخذهم بهم رافة حتى يسلموه للقتل؛ النزاع والتخاصم للمقريزي ص ٣٦، وراجع: روضة الواعظين ص ٥٣ الخرائج والجرائح ج ١ ص ١٤٢، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٥٧، عمدة الطالب ص ٢١، حلية الأبرار ج ١ ص ٣٣، بحار الأنوار ج ١٨ ص ١٢٠، الدرر لاين عبد البر ص ٥٢، أسد الغابة ج ١ ص ١٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ١٧٤، الكامل في التاريخ ج ٣ ص ٨٧، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١ ص ٣٣١، البداية والنهاية ج ٣ ص ١٠٥، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ١ ص ٢٥١، عيون الأثر ج ١ ص ١٦٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٢ ص ٤٤.
- ١٠٨ . كان أبو طالب يخاف أن يغتالوا رسول الله ﷺ ليلاً أو سراً؛ بحار الأنوار ج ١٩ ص ١٩، سيرة ابن إسحاق ج ٢ ص ٤١، بحار الأنوار ج ١٩ ص ١٩.
- ١٠٩ . فلما بلغ ذلك أبنا طالب جمع بني هاشم ودخلوا الشعب، وكانوا أربعين رجلاً فحلف لهم أبو طالب بالكعبة والحرم والركن والمقام، إن شأك محمداً أشوكه لأئني عليكم يا بني هاشم. وحضن الشعب، وكان يحرسه بالليل والنهار، فإذا جاء الليل يقوم بالسيف عليه، ورسول الله ﷺ مضطجع، ثم يقيمهم ويضعه في موضع آخر، فلا يزال الليل كله هكذا، ويوكل ولده وولد أخيه به يحرسونه بالنهار، فأصاهبهم الجهد: أعلام الوري ج ١ ص ١٢٥، قصص الأئبياء ص ٣٢٥، حلية الأبرار ج ١ ص ٨٢.
- ١١٠ . وكان من دخل مكة من العرب لا يجسر أن يبيع من بني هاشم شيئاً، ومن يباع منهم شيئاً انتهبوا ماله؛ قصص الأئبياء ص ٣٢٥ بحار الأنوار ج ١٩ ص ١.
- ١١١ . فأقام ومعه جمع بني هاشم وبني المطلب في الشعب ثلاث سنين... وأنفقت خديجة بنت خويلد ماله؛ تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٣١؛ وأنفقت ماله في سبيل الله وعلى رسوله ﷺ؛ شرح الأخبار ج ٣ ص ٢٢؛ وكانت قريش إذا رحلت غيرها في الرحلتين - يعني رحلة الشتاء وال الصيف - كانت طائفة من العير لخديجة، وكانت أكثر قريش ماله، وكان ﷺ يتفق منه ما شاء؛ الأمازي اللطوسي ص ٤٦٨؛ قال رسول الله: والله ما أبدلني الله خيراً منها [من خديجة]؛ أمت بي إذ كفر الناس، وصدقتني إذ كذبني الناس، وواستني في ماله إذ حرمني الناس؛ مسند أحمد ج ٦ ص ١١٨، مجمع الزوائد ج ٩ ص ٢٢٤، فتح الباري ج ٧ ص ١٠٣، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨٢٤، كنز العمال ج ١٢ ص ١٣٢، فيض القدير ج ٤ ص ١٦٤، قاموس الرجال ج ١٢ ص ٢٤٨، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٨، الإصباة ج ٨ ص ١٠٣، الوافي بالوفيات ج ١٣ ص ١٨٢، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٣١٢، سبل الهدى والرشاد ج ٩ ص ٣٨٦، ج ١١ ص ١٥٨، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٠١، بتابع المودة ج ٢ ص ٥١، ٣٣٠؛ والله لقد أمت بي حين كفر بي الناس، وأوتيت حين طردني الناس، وأعطيتني ماله فأنفقته في سبيل الله؛ تاريخ بغداد ج ١٢ ص ١٢٥، كنز العمال ج ١٢ ص ١٣٢؛ وكانت خديجة لها مال كثير، فأنفقته على رسول الله ﷺ في الشعب؛ أعلام الوري ج ١ ص ١٢٥، قصص الأئبياء ص ٣٢٥ بحار الأنوار ج ١٩ ص ١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٣٣٥.
- ١١٢ . يا خديجة، لا تظني أن أقطع عنيك هجرة ولا فلي، ولكن ربي عز وجل أمرني بذلك لينفذ أمره، فلا تظني يا خديجة إلا خيراً، فإن الله عز وجل ليأهي بك كرام ملائكة كل يوم مراراً؛ بحار الأنوار ج ١٦ ص ٧٨، الدرر التنظيم ص ٥٢.
- ١١٣ . أتى جبرئيل النبي وعنده خديجة فقال: إن الله يقرئ خديجة السلام، فقالت: إن الله هو السلام عليك والسلام ورحمة الله وبركاته؛ روضة الواعظين ص ٣٦٩، فضائل الصحابة للنسائي ص ٧٥، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١٨٦، السنن الكبرى ج ٥ ص ٩٤، المعجم الكبير ج ٢٣ ص ١٥، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨٢١، قاموس الرجال ج ١٢ ص ٢٤٩، بتابع المودة ج ٢ ص ٤٧؛ نزل جبرئيل على رسول الله ﷺ بما أرسل به، وجلس يحدث رسول الله ﷺ، إذ مرّت خديجة بنت خويلد، فقال جبرئيل: من هذه يا محمد؟ قال: هذه صديقة أمتي، قال جبرئيل: معي إليها رسالة من الرب تبارك وتعالى، يقرئها السلام ويبشّرها ببيت في الجنة من قصب بعد من الذهب.

- لا نصب فيه ولا صخب، قالت: الله السلام ومنه السلام، والسلام عليكما ورحمة الله وبركاته على رسول الله ﷺ... تاريخ مدينة دمشق ج ۷ ص ۱۱۷، البداية والنهاية ج ۲ ص ۷۴، قصص الأنبياء ج ۲ ص ۳۸۲؛ أتى جبرئيل النبي ﷺ فقال: هذه خديجة قد أتتك معها إناء مغطى فيه إدام أو طعام أو شراب، فإذا هي أتتك فاقرأ عليها السلام من ربها ومنى السلام، وبشرها ببيت في الجنة من صيب لاصخب فيه ولا نصب. كشف الغمّة ج ۲ ص ۱۳، بحار الأنوار ج ۱۶ ص ۷.
۱۱۴. يصيح قريش فيسمعوا من الليل أصوات صبيان بني هاشم الذين في الشعب يتضاغون من الجوع، فإذا أصبحوا جلسوا عند الكعبة فيسأل بعضهم بعضاً، فيقول الرجل لصاحبه: كيف بات أهلك البارحة؟ فيقول: بخير، فيقول: لكن إخوانكم هؤلاء الذين في الشعب بات صبيانهم يتضاغون من الجوع؛ سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۱۴۱، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۱۹.
۱۱۵. وقد كان أبو جهل بن هشام لقي حكيم بن حزام بن أسد بن عبد العزى معه غلام يحمل قمحاً يريد به عمته خديجة بنت خويلد وهي عند رسول الله محاصرة في الشعب، فعلق به... شرح نهج البلاغة ج ۱ ص ۵۹، تاريخ مدينة دمشق ج ۱ ص ۱۵، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۷۴، تاريخ الإسلام ج ۱ ص ۲۲۳، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۰۹، سيرة ابن إسحاق ج ۲ ص ۱۴۲، عيون الأثر ج ۱ ص ۶۷، السيرة النبوية لابن كثير ج ۲ ص ۵، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۲۷۸، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۳۴.
۱۱۶. بعث الله على صحيفتهم القاطعة دابة الأرض، فلحست جميع ما فيها من قطعة وظلم، وتركت «باسمك اللهم» وتزل جبرئيل على رسول الله ﷺ فأخبره بذلك، فأخبر رسول الله أبا طالب، فقام أبو طالب وليس ثيابه، ثم مشى حتى دخل المسجد على قريش وهم مجتمعون فيه، فلما أبصروه قالوا: قد ضجر أبو طالب وجاء الآن ليسلم ابن أخيه، فدنا منهم وسلم عليهم، فقاموا إليه وعظّموه وقالوا: قد علمنا يا أبا طالب أنك أردت مواصلتنا... قال: والله ما جئت لهذا، ولكن ابن أخي أخبرني ولم يكذبني أن الله تعالى أخبره أنه بعث على صحيفتكم القاطعة دابة الأرض فلحست جميع ما فيها... فابعدوا إلى صحيفتكم، فإن كان حقاً فأتقوا الله وارجعوا عما أنتم عليه من الظلم والنور وقطعة الرحم، وإن كان باطلاً دفعته إليكم، فإن شئتم فلتنعموه، وإن شئتم استنحيتموه؛ سیر اعلام النبلاء ج ۱ ص ۱۲۷، قصص الأنبياء ص ۳۳۶، حلية الأبرار ج ۱ ص ۸۵، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۳.
۱۱۷. أوحى الله عز وجل إليه أنه قد بعث أرضة على الصحيفة المكتوبة بين قريش في هجران النبي ﷺ وجميع بني هاشم المخنومة بأربعين خاتماً كمال الدين ص ۷۸؛ فمكتوباً ثلاث سنين، ثم بعث الله عز وجل الأرضة على الصحيفة فأكلتها؛ روضة الواعظين ص ۵۳؛ ثم إن الله برحمته أرسل على صحيفة قريش الأرضة... السنن الكبرى للبيهقي ج ۶ ص ۳۶۶؛ فقال أبو طالب لكفار قريش: إن ابن أخي أخبرني ولم يكذبني قط أن الله تعالى قد سلط على صحيفتكم الأرضة فلحست ما كان فيها من جور وظلم؛ عمدة القارئ ج ۹ ص ۲۳، وراجع معرفة السنن والآثار للبيهقي ج ۵ ص ۱۷۳، الدرر لاين عبد البر ص ۵، الطبقات الكبرى ج ۱ ص ۲۰۹، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۹۰، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۰۶، سيرة ابن إسحاق ج ۶ ص ۱۴۲، عيون الأثر ج ۱ ص ۶۷، السيرة النبوية لابن كثير ج ۲ ص ۴۴، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۳۸۱.
۱۱۸. وذكر أن أبا طالب لما حضرته الوفاة، جمع إليه وجهاء قريش فأوصاهم، وكان من وصيته:... وأني أوصيكم بمحمد خيراً، فإنه الأمين في قريش... كونوا له ولاة ولحزبه حماة، والله لا يسلك أحد منكم سبيله إلا أُرشد ولا يأخذ أحد بعهده إلا سعد. وفي لفظ آخر: أنه لما حضرته الوفاة دعا بني عبد المطلب فقال: لن ترواوا بخير ما سمعتم من محمد وما تبعتم أمره، فأطيعوه ترشدوا؛ السيرة الحلبية ج ۲ ص ۵، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۴۲۹، أعيان الشيعة ج ۸ ص ۱۲۵.
۱۱۹. ولما قبض أبو طالب أتى علي بن أبي طالب رسول الله ﷺ فأعلمه بموته، فقال له: امض يا علي فتوّل غسله وتكفينه وتحنيطه، فإذا رفعته على سريره فأعلمني، ففعل، فلما رفعه على السرير اعترضه النبي وقال: وصلتك رحم، وجزيت خيراً يا عم، فلقد ربّيت وكفلت صغيراً، ووأزرت ونصرت كبيراً، ثم أقبل على الناس وقال: أما والله لأشفعنّ لعلمي شفاعتة يعجب أهل الثقلين: أعلام الوري ج ۱ ص ۲۸۲، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۲، ۲۶۱، الغدير ج ۷ ص ۲۸۶؛ عن علي بن أبي طالب: إن أبا جعفر المولود من جده رسول الله، فأخبرني عنه بشيء خير لي من الدنيا وما فيها؛ بحار الأنوار ج ۳ ص ۱۱۳؛ كان والله أبو طالب بن عبد مناف مؤمناً مسلماً، يكتفم إيمانه مخافة على بني هاشم أن تناهضها قريش... بحار الأنوار ج ۳ ص ۳۵، ۱۱۴، وسائل الشيعة ج ۱ ص ۱۶، ۲۳۱، جامع أحاديث الشيعة ج ۱ ص ۵۸۳؛ لقد مات أبو طالب في السادس والعشرين من شهر رجب؛ بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۲۴.
۱۲۰. فلما مات أبو طالب نالت قريش من رسول الله ﷺ بغيبها، وأصابته بعضهم من الأذى حتى تركته لقى: الأمامي للطوسي ص ۴۱۳، حلية الأبرار ج ۱ ص ۱۴، بحار الأنوار ج ۱۹ ص ۵۸، الغدير ج ۷ ص ۲۷۶؛ لما مات أبو طالب عرض لرسول الله سفيه من سفهاء قريش فألقى عليه التراب، فرجع إلى بيته، فأنته امرأة من بناته تسمع عن وجهه التراب وتبكي، فجعل يقول: يا بنية لا تبكين، فإن الله مانع أباك. ويقول ما بين ذلك: ما نالت مني قريش شيئاً أكرهه حتى مات أبو طالب؛ تاريخ مدينة دمشق ج ۶ ص ۳۳۸، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱ ص ۲۳۵، البداية والنهاية ج ۳ ص ۱۶۴، وراجع كشف الغمّة ج ۲ ص ۲۹، السيرة النبوية ج ۲ ص ۱۴۶، سبل الهدى والرشاد ج ۲ ص ۴۳۵، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۵، فتح الباري ج ۷ ص ۱۴۸، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۸، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۹۱، إبتاع الأسماع ج ۱ ص ۴۵، الدرّ النظيم ص ۲۱۸، عيون الأثر ج ۱ ص ۱۷۱.
۱۲۱. وفي العاشر منه [من شهر رجب] سنة عشر من البعثة، وهي قبل الهجرة بثلاث سنين، توفيت أم المؤمنين خديجة، مسار الشيعة للعديد ص ۲۲، توفيت [خديجة] في

- رمضان ودُفنت بالحجون: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ١٨، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٩، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١١، الإصابة ج ٨ ص ١٠٣، المنتخب من ذيل المنذيل ص ٨٦ تاريخ الإسلام ج ١ ص ٢٢٧، كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٦، الفصول المهمة ج ١ ص ٦٧٦، سبل الهدى والرشاد ج ٢ ص ٤٣٤؛ كانت وفاة خديجة وأبي طالب في عام واحد... وكان موتها في رمضان: الإصابة ج ٨ ص ١٠٣، يتابع المودة ج ٢ ص ٥١؛ توفيت خديجة بنت خويلد في شهر رمضان قبل الهجرة: الطبقات الكبرى ج ٨ ص ١٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ٩٤، تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٣٥.
- ١٢٢ . قال الله تبارك وتعالى: ﴿النَّبِيُّ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ﴾: (الأحزاب: ٦)؛ أما عقوق الوالدين فقد نزل الله عز وجل في كتابه ﴿النَّبِيُّ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ﴾ فعقوا رسول الله ﷺ في ذريته، وعقوا أمهم خديجة في ذريتها: الخصال ص ٣٦٤، علل الشرائع ج ٢ ص ٤٧٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٥٦٢، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٦، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٢١١، ج ٧٦ ص ٥، جامع أحاديث الشيعة ص ٣٥٨.
- ١٢٣ . روي أن عجوذا دخلت على النبي ﷺ فألطفها، فلما خرجت سأته عائشة، فقال: إنها كانت تأتينا في زمن خديجة، وإن حسن العهد من الإيمان. وعن علي بن أبي طالب قال: ذكر النبي ﷺ خديجة يوماً وهو عند نسائه فبكى، فقالت عائشة: ما يبكيك على عجوز حمراء من عجان بني أسد؟ فقال: صدقتني إذ كذبتم، وأمنت بي إذ كفرتم، وولدت لي إذ عقمت، قالت عائشة: فما زلت أتقرب إلى رسول ﷺ بذكرها: كشف الغمّة ج ٢ ص ١٣٠، بحار الأنوار ج ١٦ ص ٨؛ إن رسول الله ﷺ كان يكثر ذكر خديجة، فقلت: لقد أخلفك الله من عجوز من عجان قريش حمراء الشدين هلكت في الدهر الأول، فتمغر وجهه تمغراً... المستدرک ج ٤ ص ٢٨٦، مجمع الرواند ج ٩ ص ٢٢٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٦٨، المعجم الكبير ج ٢٣ ص ١١، إمتاع الأسماع ج ٢ ص ٢٢٧.
- ١٢٤ . اشتاقت الجنة إلى أربع من النساء: مريم بنت عمران، وآسية بنت مزاحم زوجة فرعون، وهي زوجة النبي في الجنة، وخديجة بنت خويلد زوجة النبي في الدنيا والأخرة، وفاطمة بنت محمد: كشف الغمّة ج ٢ ص ٩٤، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ٥٣؛ إنه ﷺ دخل على خديجة وهي مريضة، فقال لها: يا خديجة... أشعرت أن الله قد أعلمني أنه سير زوجني معك في الجنة... السيرة الحلبية ج ٢ ص ٤١؛ دخل رسول الله ﷺ على خديجة بنت خويلد وهي في مرضها الذي توفيت فيه، فقال لها: بالكروه مني ما أرى منك يا خديجة وقد يجعل الله في الكره خيراً كثيراً، أما علمت أن الله زوجني معك في الجنة... مجمع الرواند ج ٩ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ١٩ ص ٢٠، وراجع تاريخ مدينة دمشق ج ٧ ص ١٨، البداية والنهاية ج ٢ ص ٧٤، وراجع كتاب من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ١٩ ص ٢٠، مجمع الرواند ج ٩ ص ٢١٨، تفسير مجمع البيان ج ١ ص ٦٥، التفسير الصافي ج ٥ ص ١٩٩، تفسير نور الثقلين ج ٥ ص ٣٧٦، أسد الغابة ج ٥ ص ٤٣٩، تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٣٥، البداية والنهاية ج ٢ ص ٧٤.
- ١٢٥ . فاطمة بنت رسول الله ﷺ، تكفى أم أبيها، وتعرف بالزهراء: تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩١، وراجع تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٤٧، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٥ ص ٥٢٠، التعديل والترجيح ج ٣ ص ٤٩٨، المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٣٩٧، مقاتل الطالبين ص ٢٩، بحار الأنوار ج ٤٣ ص ١٩.

منابع تحقيق

- ١ . الآحاد والمثنائى، ابن أبي عاصم (ت ٢٠٦هـ)، تحقيق: باسم فيصل الجوابرة، الرياض: دار الذواية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٢ . الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٣ . الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبدالله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
- ٤ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبدالله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٥ . أسباب نزول القرآن، أبو الحسن علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨هـ)، تحقيق: كمال بسيوني زغلول، بيروت: دار الكتب العلمية.
- ٦ . الاستغاثة، علي بن أحمد الكوفي (ت ٣٥٢هـ)، طهران: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٣٧٣ش.
- ٧ . الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبدالله القُرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبدالموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٨ . أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبدالكريم النسيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٩ . الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبدالموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ١٠ . إعلام الورى بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ١١ . الأعلام، خير الدين الزركلي (ت ١٩٩٠هـ)، بيروت: دار العلم للملايين، ١٩٩٠م.
- ١٢ . أعيان الشيعة، محسن بن عبدالكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، تحقيق: السيد حسن الأمين، بيروت: دار المعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
- ١٣ . الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ١٤ . الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
- ١٥ . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الخفدة والنتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبدالحمد النيسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.

- ١٦ . أضاء البيان. التثقيفي (ت ١٣٩٣هـ)، تحقيق: مكتب البحوث والدراسات، بيروت: دار الفكر، طبعة ١٤١٥ هـ.
- ١٧ . البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبدالموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣ هـ.
- ١٨ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ١٩ . تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
- ٢٠ . تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تد مري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
- ٢١ . التاريخ الصغير، محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: محمود إبراهيم زائد، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
- ٢٢ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
- ٢٣ . التاريخ الكبير، أبو عبدالله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٢٤ . تاريخ يعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح المعروف باليعقوبي (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
- ٢٥ . تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، بغداد: المكتبة السلفية.
- ٢٦ . تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن ابن عساکر الدمشقي، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥ هـ.
- ٢٧ . تحفة الأحوذ بشرح جامع الترمذي، أبو العلاء محمد عبد الرحمن المباركفوري (ت ١٢٨٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
- ٢٨ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبدالعظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
- ٢٩ . تفسير الإمامين الجلالين، المحلى وجلال الدين السيوطي (ت ٨٦٤هـ)، تحقيق مروان سوار، بيروت: دار المعرفة.
- ٣٠ . تفسير البرهان (البرهان في تفسير القرآن)، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: الموسوي الزندي، قم: مؤسسة مطبوعات إسماعيليان، الطبعة الثانية، ١٣٣٤ هـ.
- ٣١ . تفسير البغوي، البغوي (ت ٥١٠هـ)، تحقيق: خالد بن عبد الرحمن العك، بيروت: دار المعرفة.
- ٣٢ . تفسير البيضاوي، البيضاوي (ت ٦٨٢هـ) بيروت: دار الفكر.
- ٣٣ . تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ.
- ٣٤ . تفسير الثعلبي، الثعلبي (ت ١٤٢٢هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢ هـ.
- ٣٥ . تفسير السمرقندي، أبو الليث السمرقندي (ت ٣٨٣هـ)، تحقيق: محمود مطرجي، بيروت: دار الفكر.
- ٣٦ . تفسير السمعاني، السمعاني (ت ٤٨٩هـ)، تحقيق: ياسر بن إبراهيم وغنيم بن عبّاس، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ.
- ٣٧ . تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٣٨ . تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمي السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلّاني، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ١٣٨٠ هـ.
- ٣٩ . تفسير القرآن العظيم مسنداً عن الرسول (تفسير ابن أبي حاتم)، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧هـ)، تحقيق: أحمد عبدالله عتار زهراني، المدينة المنورة: مكتبة الدار، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
- ٤٠ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبدالله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت:

- دار إحياء التراث العربي . الطبعة الثانية، ١٤٠٥ هـ.
- ٤١ . تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
- ٤٢ . تفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبدالله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
- ٤٣ . تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحوزي (ت ١١١٢ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢ هـ.
- ٤٤ . ترتيب المعارف، أبو الصلاح تقي بن نجم الحلبي (ت ٣٧٤ هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان الحسّون، طبعة ١٤١٧ هـ.
- ٤٥ . التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبدالله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣ هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدّه: مكتبة السوادى، ١٣٨٧ هـ.
- ٤٦ . التوحيد، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: هاشم الحسيني الطهراني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٨ هـ.
- ٤٧ . تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ، ق)، تحقيق: مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
- ٤٨ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢ هـ)، تحقيق: الدكتور بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
- ٤٩ . التهذيب (تهذيب الأحكام في شرح المقتعة)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ، ق)، بيروت: دارالنعرف، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.
- ٥٠ . الثقات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤ هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨ هـ، الطبعة الأولى.
- ٥١ . ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق.
- ٥٢ . جامع الأحاديث، أبو محمد جعفر بن أحمد بن علي القمي (ق ٤ هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني النيسابوري، مشهد: مؤسسة الطبع والنشر التابعة للحضرة الرضويّة المقدّسة، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
- ٥٣ . جامع المدارك في شرح المختصر النافع، أحمد الخوانساري، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، الطبعة الثانية، ١٣٥٥ هـ.
- ٥٤ . الجرح والتعديل، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٧١ هـ.
- ٥٥ . الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦ هـ)، تحقيق: محمد تقي الإيرواني، النجف: دار الكتب الإسلامية، ١٣٧٧ هـ.
- ٥٦ . حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردى، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣ هـ.
- ٥٧ . الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبدالله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
- ٥٨ . خزنة الأدب، البغدادي (ت ١٠٩٣ هـ)، تحقيق: محمد نبيل طريقي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م.
- ٥٩ . الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.

- ٦٠ . الدُرُّ المنثور في التفسير المأثور . جلال الدين عبدالرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ) ، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
- ٦١ . دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
- ٦٢ . الديباج على صحيح مسلم بن الحجاج، عبدالرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٨٤٩ هـ)، تحقيق: أبو إسحاق الحويني، الرياض: دار ابن عقان، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.
- ٦٣ . ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى، أبو العباس أحمد بن عبدالله الطبري (ت ٦٩٣ هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ٦٤ . روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآكوسي)، محمود بن عبدالله الآكوسي (ت ١٢٧٠ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٦٥ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الفخّال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
- ٦٦ . الروضة في فضائل أمير المؤمنين، سديد الدين شاذان بن جبرئيل القمي (ابن شاذان) (ت ٦٦٠ هـ)، تحقيق: علي الشكرجي، الطبعة الأولى، ١٤٢٣ هـ.
- ٦٧ . زاد المسير في علم التفسير، عبدالرحمن بن علي القرشي البغدادي (ابن الجوزي) (ت ٥٩٧ هـ)، تحقيق: محمد عبدالله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.
- ٦٨ . سبل الهدى والرشاد، محمد بن يوسف الصالح الشامي (ت ٩٤٢ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبدالموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٤ هـ.
- ٦٩ . سنن ابن ماجه، أبو عبدالله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبدالباقي، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
- ٧٠ . سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩ هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.
- ٧١ . السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن علي البيهقي (ت ٤٥٨ هـ)، تحقيق: محمد عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
- ٧٢ . السنن الكبرى، أبو عبدالرحمن أحمد بن شعيب النسائي (ت ٣٠٣ هـ)، تحقيق: عبدالقادر سلیمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
- ٧٣ . سير أعلام النبلاء، أبو عبدالله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤ هـ.
- ٧٤ . سيرة ابن إسحاق، محمد بن إسحاق بن يسار (ت ١٥١ هـ)، تحقيق: محمد حميد الله، معهد الدراسات والأبحاث.
- ٧٥ . سيرة ابن هشام (السيرة النبوية)، أبو محمد عبد الملك بن هشام بن أيوب الحميري (ت ٢١٨ هـ)، تحقيق: مصطفى سقا، وإبراهيم الأنباري، قم: مكتبة المصطفى، الطبعة الأولى، ١٣٥٥ هـ.
- ٧٦ . السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١ هـ)، بيروت: إحياء التراث العربي.
- ٧٧ . شرح مسلم بشرح النووي، النووي (ت ٦٧٦ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة ١٤٠٧ هـ.
- ٧٨ . شرح نهج البلاغة، عز الدين عبد الحميد بن محمد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧ هـ.
- ٧٩ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبدالله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥ هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
- ٨٠ . الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١ هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

- ٨١ . صحيح ابن حبان، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ٨٢ . صحيح البخاري، أبو عبدالله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.
- ٨٣ . صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ٨٤ . الصحيح من سيرة النبي الأعظم، السيد جعفر مرتضى العاملي، بيروت: دار السيرة، الطبعة الرابعة، ١٤١٥هـ.
- ٨٥ . الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٨٦ . طبقات المحدثين بإصهار والوارد بن عليها، أبو عبدالله بن محمد بن حبان المعروف بالشيخ الأنصاري، تحقيق: عبدالغفور البلوشي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.
- ٨٧ . الطبقات، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٠٤هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
- ٨٨ . علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ٨٩ . عمدة الطالب في أنساب آل أبي طالب، أحمد بن علي الحسيني (ت ٨٢٨هـ)، تحقيق: محمد حسن آل الطائفي، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الثانية، ١٣٦٢ش.
- ٩٠ . عمدة القارئ شرح البخاري، بدر الدين محمود بن أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٩١ . عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني الأجدودي، طهران: منشورات جهان.
- ٩٢ . عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (السيرة النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبدالله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة عز الدين، ١٤٠٦هـ.
- ٩٣ . الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبدالحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
- ٩٤ . فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبدالعزيز بن عبدالله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
- ٩٥ . فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠هـ).
- ٩٦ . فتوح الشام، أبو عبدالله محمد بن عمر الواقدي (ت ٢٠٧هـ)، بيروت: دار الجليل.
- ٩٧ . الفصول المهمة في معرفة أحوال الأئمة، علي بن محمد بن أحمد المالكي المكي المعروف بابن الصباغ (ت ٨٥٥هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي.
- ٩٨ . فضائل الصحابة، أبو عبدالله أحمد بن محمد بن حنبل (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: وصي الله بن محمد عباس، جدة: دار العلم، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ.
- ٩٩ . فضائل مكة والسكن فيها، الحسن بن يسار البصري (ت ١١٠هـ)، تحقيق: سامي مكّي العاني، الكويت: مكتبة الفلاح، طبعة ١٤٠٠هـ.
- ١٠٠ . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
- ١٠١ . فيض القدير، محمد عبدالرؤف المناوي (ق ١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ١٠٢ . قاموس الرجال في تحقيق رواة الشيعة ومحدثيهم، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٠هـ.

- ١٠٣ . قرب الإسناد. أبو العباس عبد الله بن جعفر الحميري القمي (ت بعد ٣٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
- ١٠٤ . قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضويّة المقدّسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
- ١٠٥ . الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
- ١٠٦ . الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
- ١٠٧ . كتاب الأوائل، أبو القاسم سليمان بن أحمد الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: محمد شكور، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثالثة، ١٤٠٨ هـ.
- ١٠٨ . الكشّاف، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨ هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ١٠٩ . كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّقي، بيروت: دار الكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.
- ١١٠ . كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين، جمال الدين أبي منصور الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر الحليّ المعروف بالعلامة (ت ٧٢٦ هـ)، تحقيق: علي آل كوثر، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلاميّة، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
- ١١١ . كمال الدين وتام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
- ١١٢ . كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٧ هـ.
- ١١٣ . لباب النقول في أسباب النزول، السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار إحياء العلوم.
- ١١٤ . لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور المصري (ت ٧١١ هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
- ١١٥ . لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الثالثة، ١٤٠٦ هـ.
- ١١٦ . لطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسيني (ت ٦٦٤ هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، ١٤٠٠ هـ.
- ١١٧ . المبسوط في فقه الإماميّة، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: محمد علي الكنتشي، طهران: المكتبة الرضويّة، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧ هـ.
- ١١٨ . مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّقي والسيّد فضل الله البرزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
- ١١٩ . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧ هـ)، تحقيق: عبد الله محمد درويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
- ١٢٠ . المحاسن، أبو جعفر أحمد بن محمد بن خالد البرقي (ت ٢٨٠ هـ)، تحقيق: السيّد مهدي الرجائي، قم: الجمع العالمي لأهل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
- ١٢١ . المحرّر، محمد بن حبيب الهاشمي البغدادي (ت ٢٤٥ هـ)، بيروت: دار الآفاق الجديدة، ١٣٦١ هـ.

- ١٢٢ . مختصر بصائر الدرجات، حسن بن سليمان الحلبي (ق ٩هـ)، قم: انتشارات الرسول المصطفى.
- ١٢٣ . المراجعات، عبدالحسين شرف الدين العاملي (ت ١٣٧٧هـ)، تحقيق: حسين الراضي، قم: دار الكتاب الإسلامي.
- ١٢٤ . المزار، أبو عبدالله محمد بن مكّي العاملي الجزيني المعروف بالتهيد الأول (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: مدرسة الإمام المهدي (عج)، قم: مدرسة الإمام المهدي (عج)، ١٤١٠هـ.
- ١٢٥ . مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ١٢٦ . المستدرک على الصحيحين، أبو عبدالله محمد بن عبدالله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ١٢٧ . مسند أبي داود الطيالسي (مسند الطيالسي)، سليمان بن داود البصري (أبو داود الطيالسي) (ت ٢٠٤هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ١٢٨ . مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المنقذ التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ١٢٩ . مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبدالله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ١٣٠ . مسند إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلي المروزي (ت ٢٣٨هـ)، تحقيق: عبدالغفور عبدالحق حسين البلوشي، المدينة المنورة: مكتبة الإيمان، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ١٣١ . مصباح المنهجه، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ١٣٢ . المصباح في الأدعية والصلوات والزيارات، تقي الدين إبراهيم بن زين الدين الحارثي الهمداني المعروف بالكفعمي (ت ٩٠٥هـ)، قم: منشورات الرضي.
- ١٣٣ . المصنّف، أبو بكر عبدالرزاق بن همام الصنعاني (ت ٢١١هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
- ١٣٤ . معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالنشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
- ١٣٥ . معاني القرآن، أحمد بن محمد المرادي (ابن النخاس) (ت ٣٣٨هـ)، مكة: جامعة أم القرى، ١٤٠٨هـ.
- ١٣٦ . معجم البلدان، أبو عبدالله شهاب الدين ياقوت بن عبدالله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ١٣٧ . المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبدالمجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
- ١٣٨ . معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الحوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
- ١٣٩ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
- ١٤٠ . مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ١٤١ . مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
- ١٤٢ . المنتخب من ذيل المذيل، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ).

- ١٤٣ . منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: عبدالرحيم مبارك، مشهد: مؤسسة عاشوراء، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
- ١٤٤ . مواهب الجليل لشرح مختصر خليل، أبو عبدالله محمد المغربي المعروف بالحطّاب الرعيني (ت ٩٥٤هـ)، تحقيق: زكريا عميرات، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.
- ١٤٥ . ميزان الاعتدال في نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: علي محمد الجاوي، بيروت: دار الفكر.
- ١٤٦ . النزاع والتخاصم في ما بين بني أمية وبني هاشم، أحمد بن علي المقرئ (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: حسين مونس، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ١٤٧ . نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧هـ.
- ١٤٨ . نور البراهين، السيد نعمته الله الموسوي الجزائري (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
- ١٤٩ . نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، محمد بن علي الشوكاني (ت ١٢٥٥هـ)، بيروت: دار الجليل، طبعة ١٩٧٣م.
- ١٥٠ . الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصّدي (ت ٧٤٩هـ)، ويسبادن (ألمان)، فرايزشتاينر، الطبعة الثانية، ١٣٨١هـ.
- ١٥١ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ١٥٢ . الوسيط في تفسير القرآن المجيد، علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ١٥٣ . اليقين باختصاص مولانا علي بإمرة المسلمين، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: محمد باقر أنصاري، قم: مؤسسة دار الكتاب، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ١٥٤ . يتابع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

سوالات مسابقه کتابخوانی

۱. عبادت مردم در روزگار جاهلیت چه بود؟
الف. کف زدن و سوت کشیدن ب. نوشیدن آب زمزم ج. سفر به بیت المقدس
د. بت پرستان در داخل و اطراف کعبه، چند بت قرار داده بودند؟
۲. سیصد بت الف. سیصد و شصت بت ج. دویست و پنجاه بت
۳. اولین کسی که مردم مکه را به بت پرستی دعوت کرد چه کسی بود؟
الف. ابو جهل ب. ابوسفیان ج. ابن لُحیّ
۴. معبد «عزّی» کجا بود؟
الف. شهر طائف ب. شهر مکه ج. بین راه مکه و عراق
۵. کدام بت، الهه آفتاب بود؟
الف. عزّی ب. منات ج. لات
۶. مردم عصر جاهلیت، برای زیارت کدام بت، لباس احرام به تن می کردند؟
الف. عزّی ب. هبل ج. منات
۷. «حمامه» پرچی را بالای خانه اش نصب کرد، او... بود.
الف. همسر ابو جهل ب. مادر بزرگ معاویه ج. همسر ابوسفیان
۸. «طاهره» به چه معنا می باشد؟
الف. پاکدامن ب. باایمان ج. خداترس
۹. شاه یمن از خدیجه ۷ خواستگاری نمود، این نشانه... خدیجه ۷ بود.
الف. ثروت زیاد ب. زیبایی و کمال ج. ایمان به خدای یکتا
۱۰. مزدی را که قرار شد خدیجه ۷ به پیامبر در سفر تجاری بدهد چه بود؟
الف. دو شتر ب. هزار سکه ج. ده شتر
۱۱. موقعی که پیامبر به سفر تجاری شام رفت، چند سال داشت؟
الف. چهل سال ب. بیست و پنج سال ج. سی سال
۱۲. پدر بزرگ (جد) پیامبر ۷ و خدیجه ۷ چه کسی بود؟

- الف. قُصَّی . ب. عبدالمطلب . ج. عبدمناف
۱۳. چه کسانی، واسطهٔ ازدواج مبارک پیامبر ﷺ و خدیجه ﷺ بودند؟
الف. هاله، عمّار، صفیّه . ب. هاله، صفیّه، یاسر . ج. مَیسره، هاله، صفیّه
۱۴. چرا پیامبر ﷺ پیام خدیجه ﷺ را به صورت واضح به عمّهٔ خود نگفت؟ او می‌خواست با این کار چه چیزی را ثابت کند؟
۱۵. این سخن از کیست؟ «ای خدیجه! خوشا به حال تو که امروز پرندهٔ خوشبختی بالای سر تو پرواز می‌کند».
الف. ابوطالب . ب. ابنِ غَنَم . ج. عمّار
الف. پاکدامنی خدیجه ﷺ . ب. نجابت خدیجه ﷺ . ج. وفاداری خدیجه ﷺ
۱۶. این سخن کیست؟ «امروز محمّد مشتاقی خدیجه شده و خدیجه هم شیفتهٔ اوست».
الف. ابوطالب . ب. هاله . ج. صفیّه
۱۷. پیامبر در چه ماهی از سال به غار حرا می‌رفت؟
الف. ماه رمضان . ب. ماه رجب . ج. ماه شعبان
۱۸. «ابتر» به چه معنا می‌باشد؟
الف. کسی که فرزند ندارد . ب. کسی که پسر ندارد . ج. کسی که همسر ندارد.
۱۹. کدام زنان بهشتی در شب ولادت فاطمه ﷺ به یاری خدیجه ﷺ آمدند؟
الف. ساره، آسیه، مریم . ب. حوّا، آسیه، مریم . ج. هاجر، آسیه، مریم
۲۰. مسلمانان چند سال در شعب ابوطالب بودند؟
الف. سه سال . ب. یک سال . ج. هفت سال

بیوگرافی مؤلف

دکتر مهدی خُدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالی شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اولین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خُدامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۷۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت اشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

فهرست کتب نویسنده

کتب چاپ شده تا بهار ۱۳۹۳

۱. همسر دوست داشتنی. (خانواده)
۲. داستان ظهور. (امام زمان علیه السلام)
۳. قصه معراج. (سفر آسمانی پیامبر صلی الله علیه و آله)
۴. در آغوش خدا. (زیبایی مرگ)
۵. لطفاً لبخند. (شادمانی، نشاط)
۶. با من تماس بگیرید. (آداب دعا)
۷. در اوج غربت. (شهادت مسلم بن عقیل)
۸. نوای کاروان. (حماسه کربلا)
۹. راه آسمان. (حماسه کربلا)
۱۰. دریای عطش. (حماسه کربلا)
۱۱. شب رؤیایی. (حماسه کربلا)
۱۲. پروانه‌های عاشق. (حماسه کربلا)
۱۳. طوفان سرخ. (حماسه کربلا)
۱۴. شکوه بازگشت. (حماسه کربلا)
۱۵. در قصر تنهایی. (امام حسن علیه السلام)
۱۶. هفت شهر عشق. (حماسه کربلا)
۱۷. فریاد مهتاب. (حضرت فاطمه علیها السلام)
۱۸. آسمانی‌ترین عشق. (فضیلت شیعه)
۱۹. بهشت فراموش شده. (پدر و مادر)
۲۰. فقط به خاطر تو. (اخلاص در عمل)

۲۱. راز خوشنودی خدا. (کمک به دیگران)
۲۲. چرا باید فکر کنیم. (ارزش فکر)
۲۳. خدای قلب من. (مناجات، دعا)
۲۴. به باغ خدا برویم. (فضیلت مسجد)
۲۵. راز شکرگزاری. (آثار شکر نعمت‌ها)
۲۶. حقیقت دوازدهم. (ولادت امام‌زمان^{علیه السلام})
۲۷. لذت دیدار ماه. (زیارت امام‌رضا^{علیه السلام})
۲۸. سرزمین یاس. (فدک، فاطمه^{علیها السلام})
۲۹. آخرین عروس. (نرجس^{علیها السلام}، ولادت امام‌زمان^{علیه السلام})
۳۰. بانوی چشمه. (خدیجه^{علیها السلام}، همسر پیامبر)
۳۱. سکوت آفتاب. (شهادت امام علی^{علیه السلام})
۳۲. آرزوی سوم. (جنگ خندق)
۳۳. یک سبب آسمان. (چهل آیه قرآن)
۳۴. فانوس اول. (اولین شهید ولایت)
۳۵. مهاجر بهشت. (پیامبر اسلام)
۳۶. روی دست آسمان. (غدیر، امام علی^{علیه السلام})
۳۷. گمگشته دل. (امام‌زمان^{علیه السلام})
۳۸. سمت سپیده. (ارزش علم)
۳۹. تا خدا راهی نیست. (۴۰ سخن خدا)
۴۰. خدای خوبی‌ها. (توحید، خداشناسی)
۴۱. با من مهربان باش. (مناجات، دعا)
۴۲. نردبان آبی. (امام‌شناسی، زیارت جامعه)
۴۳. معجزه دست دادن. (روابط اجتماعی)
۴۴. سلام بر خورشید. (امام حسین^{علیه السلام})
۴۵. راهی به دریا. (امام‌زمان^{علیه السلام}، زیارت آل‌یس)

۴۶. روشنی مهتاب. (شهادت حضرت زهراؑ)
۴۷. صبح ساحل. (امام صادقؑ)
۴۸. الماس هستی. (غدیر، امام علیؑ)
۴۹. حوادث فاطمیه (حضرت فاطمهؑ)
۵۰. تشنه تر از آب (حضرت عباسؑ)
۶۴-۵۱. تفسیر باران (تفسیر قرآن در ۱۴ جلد)

* کتب عربی

۶۵. تحقیق «فهرست سعد» ۶۶. تحقیق «فهرست الحمیری» ۶۷. تحقیق «فهرست حمید».
۶۸. تحقیق «فهرست ابن بطّة» ۶۹. تحقیق «فهرست ابن الولید» ۷۰. تحقیق «فهرست ابن قولویه» ۷۱. تحقیق «فهرست الصدوق» ۷۲. تحقیق «فهرست ابن عبدون» ۷۳. صرخة النور ۷۴. إلى الرفیق الأعلى ۷۵. تحقیق آداب أميرالمؤمنینؑ ۷۶. الصحيح فی فضل الزيارة الرضویة ۷۷. الصحيح فی البكاء الحسینی ۷۸. الصحيح فی فضل الزيارة الحسینیة ۷۹. الصحيح فی كشف بیت فاطمهؑ.

* * *

جهت خرید کتب فارسی مؤلف با «نشر وثوق» تماس بگیرید:
تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷ ۳۵ ۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

جهت کسب اطلاع به سایت

Nabnak.ir

مراجعه کنید.